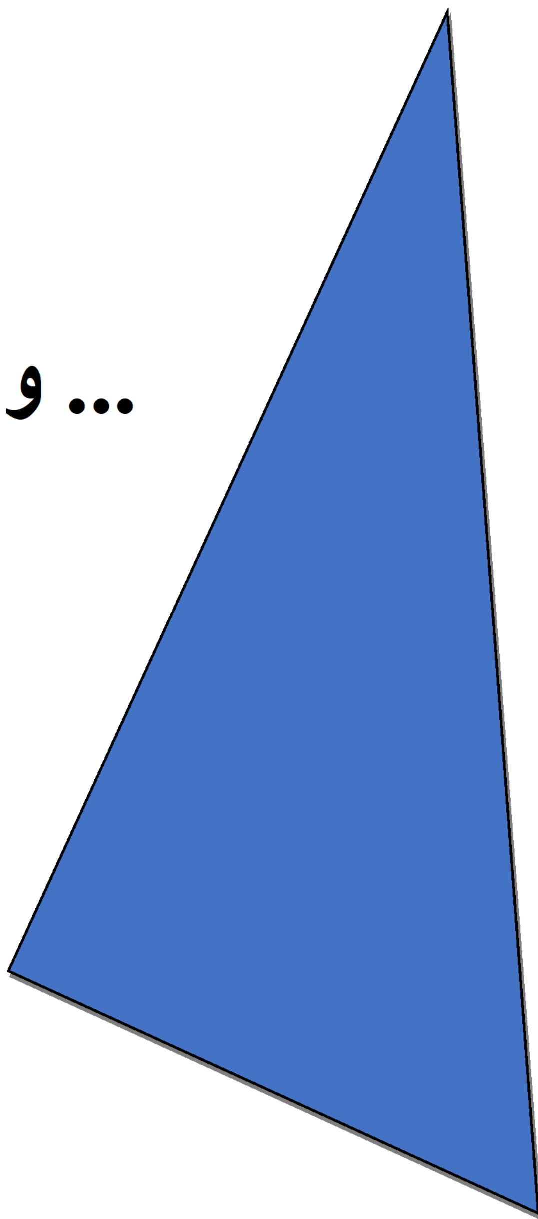


... و سکوت شکست

تورپیکی قیوم





نام کتاب:	... و سکوت شکست
نام نویسنده:	تورپیکی قیوم
سال:	١٣٦٦
شماره:	٢٠١
تیراژ:	٢٠٠٠
محل چاپ:	مانو تیپ مطبعه دولتی

خانواده امیر مردم شریف و بی آزاری بودند. در تمام مدتی که در همسایه گی ما قرار داشتند ضرر و آزارشان به کسی نرسیده بود. اعضـــای این خانواده را ، امیر، مادرش ، خواهر جوان و زیبایش که بعد از صـــنف هفتم ترك تحصـــیل کرده بود و برادر کوچکش تشـکیل می داد. امیر جوان راسـتکار، زحمتکش ، جدی و مؤقر بود. پدرش سـالها قبل وفات کرده بود و امیر نسـبت مشـکلات اقتصادی تحصیل اش را نیمه تمام گذاشته و به همان دستگاهی که پدرش کار میکرد شروع به کار نموده بود . محیط کار امیر خیلی مسموم کننده و فضای آن آگنده از سم های مختلف بود. وقتی آدم داخل کارگاه میشد از تعفن و گرد و غبار طاقت فرسـای انواع مواد کیمیایی وغیر کیمایی سـخت ناراحت میگردید، اما بر ای کارگران رنگ پریده که بخاطر بدسـت آوردن لقمه نانی مجبور بودند تن به هر خفت و خواری بدهند آن فضای خفه کننده که هر چند شش ها را مسموم میکرد ظاهرا چندان اذیت کننده نبود زیرا آنان با ا نبوه دستگاه های مخلوط کننده مواد انس گرفته بودند و میکوشیدند هر طور شده رضایت خاطر مالك کارگاه را فراهم گردانند.

محل کار گاه غیر صحی و نامناسب بود. اتاقهای قوطی مانند آن با سقف های کوتاه و بست که مستورا زد و د و تار عنکبوت بود، مرطوب و پنجره های کوچك آنها که شیشـه هایش از گرد پودر های سـمی پوشـیده شـده و آفتاب قادر نبود از پشـت آنها روشنایی خود را به داخل برساند ، مشرف بود به دریای بی آب و کثیف، انباشته از لای و لوش که بسیاری اوقات کارگران و عابرین برای رفع حاجت در آن پایین مي شدند.

کارگران که بیسـت و هشـت نفر بودند، چنان در گیرودار زنده گی دسـت و پا میزدند که حتی متوجه فقدان تحریک محیط که به بیشتر از همه چیز دل آزارتر است ، نمی شدند. آنها زنده گی می کردند، اما در گرداگردشان هیچ چیز تغییر نمی کرد.

زنده گی شـان فقط به بیداری پر ا ز رنج و مشـقت، توهین و تحقیر و خواب نا آرام و مملو از کابوسـهای اندوهبار و مایوس کننده خلاصـه میشد . خوراك شـان نان و چای بود. از کوپون و امتیازات کارگری خبری نبود، تامین کار هم وجود نداشـت، آمر هر وقت دلش می خواست کارگر نا راضی را جواب می داد. بیشتر کارگران را زنان مستمند و اطفال نابالغ تشکیل می دادند. که صاحب کار از مزد آنان نیز به بهانه های مختلف میدزدید. از سـوی دیگر دواهای تولیدی او بازار مسـاعدی داشـت و از طرفی هم برای دواهای تولیدیش اداره ای وجود نداشـــت تا از کار او مواظبت نماید، بدین ترتیب کارگاهی با چند کارگر زحمتکش در محیط نامساعد بنام فا بریکه تولید ادویه ضدحشرات بدست يك آدم پولدار خوشگذران مورد بهره کشی قرار داشت .

با وجودیکه او از راه سـاختن و عرضـه دواها پولی خوبی بدسـت میاورد اما کمتر بدان مکان متعفن پا می گذاشـت. همه دسـتورهایش را از طریق سـرکارگر که مرد کوتاه قد مکار و چاق که بروت های آویزان و چشـمان تنگ و حیله گر داشـت و کارگران نامش را" زنگدار" گذاشته بودند، صادر می کرد.

از روزی که کارگاه ساخته شده بود" زنگدار" در آنجا شروع بکار نموده و با حدت و حرارت از دل و جان برای منفعت کارگاه کار می نمود و برای فیض رساندن و خوش خدمتی به امر چنان شیره جان کارگران را مکیده و حاصل مظامه را به جیب آمر می ریخت و به کارهای مبادرت می ورزید که موجب آزرده گی خا طر همه کارگران می شـــد و کارگران تیره بخت از ترس این که مبادا از کار برکنار شوند و به برهنه گی و گرسنه گی خانواده های شان دچار گردند، چنان از او می ترسیدند که با دید نش رنگ از رخشـان مي پريد و لي " زنگدار" بدون اینکه خود متوجه شـود که در این معامله برد با رئیس کارگاه بوده و نتیجه که از این همه مظالم ، مضری و خباثنش خودش می گردد همینقدر است که از گرسنگی تلف نمی شود ولی دیگر سودی از این کار نمی برد .

ولی با آنهم با عصبانیت به اطاقها سر میزد . بی مو جب بالای کار گران بها نه میگرفت. توهین و تحقیر میکرد، نهره میکشید زشت و ناسزا می گفت ، ولی آنان بر روی خود نمی اوردند و مانند گدآها و مجر مین با ترس و دلهره بطر فش نگاه می کردند. اکثر اوقات " زنگدار" آهســـتـه آهســـتـه بـه اتاقها میرفت ، تا مگر کارگری را در حال بیکار بودن غافلگیر نموده و قدرت و هیبتش را به او نشان بده ولی گاه گاهی صدای شرنگ دسته کلید که در کمر بند کهنه و پطلون رنگ و رو رفته و پینه ای اش آویزان بود بگوش کار گران می رسید و او را رسوا مینمود از اینر و کارگران بعوض نام اصلی اش که محمد مراد بود او را به عنوان " زنگدار" یاد میکردند . معلوم نبود که چرا او در مقابل همکاران و طبقه اش اینقدر بی رحم و بی عاطفه است . این عملش را می شد بر یکنوع مرض دماغی محول نمود . ولی هر چه بود او از این کارش خیلی راضی بود.

آمر در بیرون دستگاه دفتر مفشنی برای خود ترتیب داده بود که باد ختر جوانی بنام تاپیست ، سکرتر و خلاصه همه کاره از وضعش خیلی راضی بود. دختر ك با امید های واهی میکوشید دل آمرش رابدست داشته باشد او برعلاوه تایپ هم مکتوب ها را صادر می کرد و هم او قات أمررا خوش نگهمیداشت.

روز ها بد ین منوال میگذ شت ولی امیر و دیگر کارگران تحت همین شرایط سنگین و طاقت فرسا در عقب میز های کهنه و شکسته و ریخته کار شا ن را پیش میبر دند. در حا لیکه یکی دهان و بینی اش را با شف د ستار تار تار شده و د یگری با گوشه بی چا در کهنه و باد ستمال چر کین سته مینمودند و در وزن کردن دوا ها ، بسته بندی قطي ها و پاکت ها و مارك زدن در عقب آنها و بعضی کار های دیگر مشغول می بودند، ولی امیر نسبت به دیگر کارگران خوب درك میکرد که روزی به

سر نوشت پدرش دچار خواهد شد، اما چاره یی نداشت زیرا به اصطلاح این جا را دام روزیش دانسته و مجبور بود به قیمت جانش هم که شــده کار کند و قوت لا یموت فا میل اش را تهیه نماید. و به یقین می دانســـت که اگر از این کار خود داری کند، اعضـــای فا میل اش از بی دوایی و بی نانی به حالت فلاکتباری خواهد مرد. روی این محفوظ کار پر رنج و طاقت فرمایش را تحمل می کرد اما روز بروز صورت لاغرا ش پژمرده تر و زرد تر و چشمان سیاه نا فذ و گود ر فته اش مغموم تر میگردید و چون به نسبت کار طاقت فرسا ، رنج فراوان ، سؤ تغذیه ، عدم استراحت کافی ، پریشانی و تنگی معیشت . گاه گا هی حالتی شب به حالت ضعف برایش دست میداد . چنانچه یك مرتبه که رئیس دستگاه برای بررسی کارها نزد آنان آمده بود . امیر عقب میز کارش چنان مصروف بنظر می ر سید که پیراهن کهنه اش غرق عرق شده بود. حالتی برایش رخ داد که ابتدا چشمانش سیاهی رفت و سرش گیج خورد، دستت را به پیشانی اش تکیه داده نفس عمیقی کشید و سعی فراوان نمود تا این حالت را از رئیس پنهان نماید، ولی قلبش فشرده شد به یك پهلو روی زمین غلتید. کارگرانی که در اتاق حضور داشتند به کمك او شتافتند. رئیس از مشاهده چنین واقعه یی سخت گرفته شد و رو بطرف کار گران نموده گفت: او را چه شد ؟ آیا هر وقت اینطور میشود؟

یکی از کارگران که قیافه زرد رنگی و درازی داشت، رو بطرف رئیس "کرده و با صدای لرزاني گفت :

- نی ، ني صاحب . فقط یکی دو مرتبه دیگر اینطو رشد که آنهم علتش نه خوردن غذا بود. رئیس بیان گپش دویده با تعجب پرسید : چی .... خوردن غذا ؟!

کارگر که تصــور میکرد شــا ید بعد از شــنیدن این گپ دل رئیس بحال أمیر ســوخته و به ترحم آید و نه تنها با امیر بلکه بهمه کارگران کومك کرده . معاش آنها را زیاد نموده و با چند روزه معاش آنها را بخششی بدهد چنان گردنش را کج گرفته بود و با قیا فه المیاری این جملات را ادا می کرد که انسان تصور می کرد که شاید هر آن بگرید.

ولی رئیس بی اعتنا به سخنان وی یکبار دیگر چشمان سر خش را که از فرط چاقی کو چك به نظر میر سید به امیر دوخته و سپس روی درهم کشیده با لحن غضب آلودی گفت :

-چون انسانهای بیکا ره و مریضی که کار کرده نمی توانند و مزاحم دیگر کار گران هم میشوند ، بدرد این دستگاه نمی خورند . مثلیکه همین حالا مزاحم کار همه تان شده ، اگر وضع اینطور ادامه پیدا کند من مجبور هستم که به جای او کارگر دیگری را استخدام نما یم. رئیس این را گفته و اتاق را ترك نمود.

کار گران نگاهی از روی عجز و ناتواني به یك دیگر انداخته از شنیدن سخنان رئیس مانند بید در مقابل طوفان لرزید ند و و حشت ودهشت سخت وجود شان را فراگرفت ، زیرا این امر نه تنها در مورد امیر است بلکه رئیس روزی قدرت جهنمی خود را به آنها نیز نشان خواهد داد و روزی شان را قطع خواهد کرد .

در همین اثنا امیر در چشـــمان نیمه باز و گود ر فته اش را با بیحالی باز نموده و با چهره رنگ پریده در حالی که نفس نفس میزد و حس نفرت وانزجار نسبت به رئیس در وجودش مستولی شده بود رو به طرف همکارانش کرده با اشارت آب خواســت. یکی از همکارانش با عجله گیلاس فلزی آبی رنگی را ا ز زیرمیز کارش بیرون کشــیده ولی قبل از آنکه بطرف ابدان آهنی که در گوشــه یی دیگر اتاقی بالای میز کوچك چوبی گذاشــته شــده بود برود همکار د یگر ش شــتا بزده چای جوش را از زیر میزش بیرون نموده و نوله آنرا به دهان اسیر گذاشته و دستش را در عقب سروی گرفته و در خوردن آب کمکش نمود.

بعد از آن که امیر کمی آب نوشید با پشت دست ده ها نش را پاك نمود آهسته در جایش نشسته و بدیوار تکیه نمو د و گفت :

من گپهای رئیس را کم و بیش شنید م. او حق دارد که نسبت به ما این اندازه بی انصاف باشد، زیرا این ما هستیم که تن به هر ذلت و خفتی داده ایم و در مقا بل این میرغضبان که مثل غلام ما را به بر ده گی گر فته اند ، در تنظیم و تسلیم فرود آورده و نمی خواهیم تا تغییری در اوضــاع بوجود بیاید و از این زنده گی فلاکتبا ر نجات پیدا کنیم . هر قدر زحمت میکشـم و جان میکنم با آنهم روز بروز بد بخت تر درمانده تر و محروم تر می شـــویم و حتی از ســـاده ترن ضـــروریات زنده گی محروم میگردیم .

و هر آن امکان ان میرود تا از گر ســنگی تلف شــو یم، ولی این طبقه بیماره که نه کا و مینمایند و نه رنج می برند، روز بروز بر ثروت و تمول آنها افزوده شـــده میرود نمی دانم چرا ما و شـــما نمیخواهیم علت بد بختی و محر و میت خود را بدانیم و عوامل آنرا بشناسیم و دست به علاج آن بزنیم کارگران گپهای اسیر امیر برای شان عجیب و غریب معلوم می شد و با دقتي از روی بی اعتقادی به آن گوش فرا داده بودند بعضی ها کورکورانه با اشاره سر حرفهای امیر را تا پید می نمودند و عده یی هم خشمگین و یا نگران به نظر می. رسیدند یکی از کارگران که با پیش بندش دستهای پودر آلودش را پا لك می نمود با صدایی اعتراض آمیزی گفت:

- بر و برادر پشت ازین گپ نگرد که هم خود را و هم ما را به کشتن میدهی . سپس کارگران به مجرد شنیدن این گپ از دور امیر پراکنده شده و هر کد ام به نوبه خود در این مورد نظراتی داد ند یکی گفت :

- راست می گوید این گپها چه حاجت دارد، با این گپها هم خود را و هم ما را لنیگ خواهد کردی !

و دیگری که مسن تر از همه بود با دو نوک های انگشتش ریشش را خا ر یده و با لحن فیلسوفانه یی گفت:

ـ لنگ کردن پروا ندارد ما را همراه خو ددر بندی خا نه پوده نکند. اصلا گپی که فایده نداشته با شد گفتنش چی ضرور است ؟

و سومی که جوانک رنگ پریده و لاغر اندامی بود و همکارانش در غیابش او را بنام چچکبی یاد می کردند رو به طرف دیگران کرده و گفت :

ـاصلا اینجا جای صحبت های سیاسی نیست ما و شما آمدیم ، بر يك لقمه نان پیدا کردن که زن و اولاد یا مادر و پدر ما از گرسنگی تلف نشود . ما را به این گپ ها چی ؟ تو غم جانت را بخور که امروز یا صبح از کار جوابت خواهد دادند باز کتی پای خواهد زدی.

امیر واقعا از شنیدن گپهای او تکان خورده و راجع به خواهر و برادرش فکر کرد با خود گفت :

ـاین ها راست میگویند اگر از کار بر طرفم نمایند خواهر و برادرم از گرسنگی خواهند مرد و گرنه ممکن نبود که من تا این اندازه تحمل رنج نمایم و حقوق کارگری را به این ها که نمیدانند و نمیخواهند بفهمند که عدالت اجتماعی چی حکم میکند ، نفهمانم و از بیکار شدن و زندانی شدن بترسم و پرده از روی حقایقی که نتیجه طبیعی آن فقر و فلاکت اکثریت جامعه است بر نه اندازم.

امیر در حالیکه خودش را مجبور می دید تا پیرو عقاید همکارانش باشد ، سرش را بلند نموده و به چهار طرفش نظر افکند. دید همه چنان مشغول کا رند که گویا هیچ چیزی واقع نشده.

روزها پی هم میگذشتند و طبیعت دائما پرده عوض می کرد، ولی امیر چون مرده بی هیچگاه از لطف و دلبری آن لذت نمی برد و از جمالش بهره مند نمیگردید نه موکب بها ر و زمزمه جویبار احساساتش را به هیجان می آورد و نه طنازی گل و ناله مرغکان خوشخوان در دل غمگینش اثر می کرد ، ولی فقط آمدن پدر پیر طبیعت و مستور شدن جهان زیر کفن برف او را بخود آورده و قلبش را با غم و اندوه تکان می داد.

هر روز که سپری میشد صورت سبزه امیر بیش از پیش لاغر تر و پریده رنگتر به نظر میرسید. خودش خوب میدانست که باسپری شدن هر روز قدمی به سوی مرگ بر می دارد ولی حیفش می آمد حقایقی را که در باره زنده گی توده آموخته است به همکارانش گفته نتوانسته و آنها را که در ظلمت و جهل بسر می برند آشنا ساخته نمی تواند و این اندوه روح او را سوهان مینمود، گاه گاهی که دوستانش جویای احوالش شده و از کار و زندگیش می پرسیدند امیر بعد از مدتی تفکر آه ژرفی کشیده و با یک نوع ناامیدی و درماندگی می گفت:

-رفیق چه بگویم این کار نیست قاتل پدرم است . همین کار بود که جوانی و تندرستی پدرم را از او گرفت و سرانجام نابودش کرد و این کار فرمایان بی انصاف هم به فکر جیب خود هستند، کس غم ما موجودات بدبخت را نمیخورد هرگز به فکر ما نیستند زندگی بکام این مفت خوران بیرحم و حریص می چرخد و از نتیجه کار و زحمت ما در دسترس ای خودپرستان قرار دارد، پس سرشان را مار نگزیده که ما را از این حال فلاکت بار نجات بدهند بلکه تا جایی که به اثبات رسیده این بیکاره ها همیشه سعی ورزیده اند تا ما را از تمام فواید و نعمات زندگی محروم نگه دارند. ولی ناگفته نماند که تعدادی از کارگران و زحمتکشان مسوولین حقیقی بدبختی های خود و مسببین واقعی اوضاعی که اسارت آنها را در بر دارد هستند. آنها هستند که کار می کنند و با ر می برند، توهین و تحقیر میشوند ولی هیچ وقت خواستار دنیایی نمی شوند که در آن هر فرد به اندازه کار خود از آسایش و از نعمات مادی بهره مند می شوند آنها فکر میکنند که این اوضاع تغییر ناپذیر و ابدیست و اگر دستی هم برای راهنمایي آنها دراز شود آنرا قطع میکنند.

امیر با وجودیکه می دانست بی رحمانه استثمار مي شود ولی با آ نهم با حوصله و برده باری و بخاطر پیدا کردن یك لقمه نان بخور نمیر کارش را انجام میداد صبح وقتر از همه بوظیفه اش حاضر میشد و عصر تا وقتتر خارج می گردید و زمان به سرعت می گذشت ولی گرداب حوادث او را چون پروانه سبکی در خود چرخانیده و سر نوشت برای او بازی دیگری رقم زد بدین معني که یك روز در حالی که امیر از وظیفه رخصت شده بود و چند قرص نان خشك و یك دسته گندنه در زیر بغل داشت و با خستگی مفرطی که در بدنش احساس مینمود سعی میورزید تا هر چه زودتر خودش را به بالین مادرش که بیمار بود برساند.

امیر این روز بر خلاف روز های دیگر که پیاده بطرف خانه میرفت، از چند افقانیش صرف نظر نموده و تصمیم گرفت با سرویس خود را به مقصد برساند وقتی امیر از موتر پائین شد شامگاهان فرا رسیده بود و آفتاب طلاهای خود را از سر دیوارها بر چیده بود. امیر در حالیکه غرق افکار و اندیشه بود و تلاش کنان از مسیر دریا چه پر پیچ و خم راه می پیمود و می کوشید هر چه زودتر خود را به منزلش که در ده کیلومتری شهر در ده سرسبزی درمیان حلقه ای از پنجه های چنارهای زیبا که در کنار دریاچه ایي واقع بود برساند و از حال مادرش که در بستر بیماری افتاده و در آتش تب می سوخت واقف گردد ولی همینکه نزدیك کلبه کاه گاهش رسید صدای گریه و شیون خواهر و برادرش رشته خیالش را از هم درید ناگهان قیافه مادر رنجدیده اش در نظرش مجسم شد سر تا پایش به لرزه درآمد با وجودی که پاهایش سست و بیحال شده بود با آنهم به هر ترتیب بود به سرعت قدمهایش افزود و خودش را سراسیمه و مضطرب به خانه رساند وقتي به اطاق داخل شد، مادرش را دید که رنگش مثل گچ سفید پریده و بی حرکت در بسترش افتاده خواهر و برادرش چنگی به موی و روی خود زده و بیتابانه می گریند.

امیر بـا دیدن مـادرش رنـگ از رخش پرید. نـانـها بـا دســـتـه گندنـه از زیر بغلش بـه زمین افتاد و با پاهای لرزان خودش را به مادرش رســانیده و او را در آغوش گرفت و شــروع به گریســتن نمود: مادر .... مادر ســر انجام قلبت نتوانســت این زندگی فلاکتبـار را تحمل نمـاید. آخر از بی دوایی و بی غذایی مدی! آه مادر! چی کنم هیچ کس حاضـــر نشـــد برایم پول قرض بدهد تا تداویت نمایم. مادر مهربان، چرا ما را تنـها گذاشتی و رفتی مادر تو بگو حالا پول کفن و دفنت را از کجا کنم مادر..... ما .....در!

امیر همچنان می گریست که یکبار به خود آمد و از جایشی برخاست چشمانش را پاك کرد روی خواهر و برادرش را بوسید و آنـها را به هر ترتیبی که بود تســـلی داد و آرام نمود و خودش در تفکر غوطه ور گردید و یك باردیگر به قیافه مهتابی مادرش نظر افکند به موهای ســیاه و ســپیدش که بالای پیشــانی چین خورده اش ریخته بود . به دســتهایش و به دســتهای که یك عمر خواری کشــیده بود رختشــویی ، لحاف دوزی، آشــپزی و خامك دوزی نموده و درآمد ناچیزش را روی مزد پســرش انداخته و چرخهای زندگی عایله را گردش داده بود این قیافه احسـاس عجیبی در امیر بر انگیخت و پرنده خیالش را به گذشـته ها برد، به گذشـــته های دور به روز جمعه ایی که پدرش بعد از مدتها مریض و بی دوایی با حال زاری مرده و مادرش از اعماق قلب خود شروع به گریه و فغان کرده بود. اما امیر به عجله خود را به او رساند و رویش را بوسیده دست خود را به دهانش گرفته و با تضرع وخواهش از او تمنا کرده تا سکوت اختیار نماید، که همسایه ها دوست و دشمنی خبر نشوند و او بتواند چند پولی قرض نماید ولي آنروز برای امیر هیچ کس قرض نداد و امیر مجبور شد تصمیم دیگری بگیرد با خود فکر نمود که در خانـه هم به جز لوازم درسی و کتابهای مکتبش چیز دیگری را که ارزش فروش را داشته باشد ندارند و پنج شش جلد کتاب ممنوعه که یکسال جمشید برایش بخشیده بود، چون خصوصي چاپ شده و در باب زندگی توده حقیقت را افشا می کرد، فروختن و مطالعه آن هم ممنوع بود.

جمشید زمانی هم صنفیش بود با هم خیلی صمیمی و از هر لحاظ وجه مشترک داشتند این کتابها را او برایش داده و خواهش نموده بود که آنرا به کسی نشان نداده و پنهانی بخاطر سعادت خود و همه مردم آنرا مطالعه نماید. و هم برایش وعده کرده بود که کتابهای دیگری نیز برایش خواهد داد ولی افســو س که او نتوانســـت وعده خود را به جا نماید زیرا فردایش او را به جرم پخش کردن شبنامه و بدگویي و انتقاد از مقررات و نظام اجتماعی زندانی نمودند.

ســرانجام امیر برای تهیه پول کفن و دفن مادرش چاره ایی ندید جز آنکه کتابها و لوازم درســی مکتبش را در بازار به فروش برساند درحالیکه اندیشیدن درباره گذشته های ملال انگیز که چون روز در نظرش جان گرفته بود آزارش میداد نا گزیر گردید.

باز هم از نزد خواهر و برادرش خواهش کند که گریه و زاری را بس نمایند. در حالي که يك د نيا غم و اندوه در صــدايش موج میزد رو به طرف خواهر کرد و گفت:

-صــفيه جان! من ميروم تا از کســـی يك اندازه پول قرض بگيرم، ســـعی کن تا آمدنم کســـی از مرگ مادر جانم واقف نگردد.

خواهرش در حاليکه از غم و اندوه مثل مار زخمی بخود می پيچيد و رويش را به پاهای مادر می ماليده و مرتبا آنها را می بوسـيد در حالی که چشـمان قهوه ای رنگی و بادامی اش سـرخ و موهای بافته شـده اش که مثل دو زنجير از زير چادر و کتانيش پريشان گرديده بود با صدای بغض آلودی گفت:

- برادر جان برو می فهم ، مطمئن باش . بعد دستمال را در دهانش فرو برد تا صدای گريه اش را همسـايه ها نشـوند و روزی برايش طعنه ندهند و نگويند که مرده مادرت بی کفن ماند.

***

امير نمی دانست که چه کند. نزد کی برود و از کی قرض بخواهد، قدرت تفکر و تصميمش فلج شده بود فکر ميکرد کمرش زير بار اين حادثه شکسته است مثل اين بود که ناگهان از يك بلندی مرتفع در فضـای لايتنـای رها شده است. در حاليکه اشك روی چشم هايش پرده کشيده بود و نفس در سينه اش سنگينی ميکرد با خود زمزمه نمود :

-اگر نزد همکارانم بروم همه از من فقير ترند يکی آن هم توان قرض دادن ندارند يکی دو نفری را که می شـــناســـيم و وضـــع اقتصـادی شـان بهتر اسـت، اگر نزد آنها بروم علاوه بر اينکه برايم قرض نميدهند ممکن قرضـهای سـابقه خود را نيز بخواهند، سـر انجام فکری به مغزش خطور کرد که نزد رئيس شـرکتی که در آن کار ميکند مراجعه کرده و از او کمك بخواهند مترددد بود نميدانست که چه کند سرانجام تصميم گرفت و با خود گفت :

- ميروم هرچه بادا باد. در اين چند سـالی که در دسـتگاه او کار کرده ام آخرين سـعی و توجهم را بکار برده و فايده زيادی به موســســه اش رســانيده ام و پدرم نيز در راه خدمت به او جانش را از دسـت داده و رئيس حتما اين را ميداند و به پاس خدمات صادقانه من و پدرم کمکی همراهم می نمايد .

برف به شــدت ميباريد. و باد تند قطعات ابر را چون کشــتی های بزرگ بهم می زد و اينطرف و آنطرف می برد و ظلمت شـب چون اشباح هولناک و وحشت انگيز به نظر می رسيد که امير راه منزل رئيس را در پيش گرفت سرما بيداد ميکرد، دستهای امير از خنك بی حس شده بود، گاهی در جيب ها پيش فرو می برد و زمانی هم نزديك دهانش برده و آنها را کف کرده و بهم می ماليد و انگشت پاهايش سوزش ميکرد و چون بوت هايش سوراخ بود آب و گل داخل آن شده و با هر قدمی که امير برميداشت بوتهايش صدا توليد می کرد. بعد از طی نمودن مساله زيادی با پای پياده در حدود هشت بچه شب بود که عقب

دروازه ایی منزل رئیس رسـید درحالیکه دل در سـینه اش می لرزید و پاهایش سـسـتی میکرد با خود می اندیشـید که چگونه موضوع را به رئیس بگوید بعد از لحظه ایی تردید با انگشت های کرخت شده اش زنگ منزل را فشار داد. چند لحظه بعد در به شدت با ز شد و مرد تنومندی که لباس آشپزها را داشت در میان چارچوبه در ظاهر گردید و همین که چشمش به امیر افتید با صدای بلند گفت :

کی را کا رداری؟

امیر با صدای ضعیفی گفت :

با رئیس صاحب کا ردارم.

مرد در حالی که با تعجب سراپای امیر را می نگریست با خشونت گفت:

- نامت چیست، چکاره هستی ؟ درست خود را معر فی کن که من بر ایش بگویم امیر در حالی که با انگشت نوك بینی کشیده اش را می خارید ، نگاهش را به قیافه گوشتآلود آشپز دوخته و گفت :

- نامم امیر است کارگر شرکت رئیس صاحب هستم .

مرد از شنیدن این گپ یك قدم عقب رفته در حالی که چپ چپ به موی امیر می نگر یست با بی حوصلگی گفت :

- رئیس صاحب مهمان دارد ، حالا وقت ندارد، برو صبح یا کدام وقت دیگه بیا.

برای اینکه در را نبندد امیر دستش را به آن گرفته و با التجا گفت:

-خیر است برادر جان شما لااقل یك بار او را بگوئید حتما ...

در این وقت مرد فوق العاده خشمگین شده و گپ امیر را قطع کرده و با لحن تحقیر آمیزی گفت :

- برو بابا تو دیوانه هستی رئیس خو مزد و رما و تو نیست که هر وقت بخواهیم برای ما حاضر شود .

چطور جرأت میکنی که با این قد و قواره آمدی و میگی با رئیس کار دارم کا شکه یك جوعقل سالم میداشتی؟

- تا پایته بر ابر گلیمت دراز می کردی.

امیر یك قدم نزدیکتر رفت دست خود را بالای شانه مرد گذاشت و با آهنگ دو ستانه ایی گفت:

- ببین من با رئیس کار لازم و ضـروری دارم بیهوده عصـبانی نشـومرا نزدش ببر و شـیرینی ات را بگیر در اینوقت مرد خنده موذیانه و زننده ایی که دندانهای زردش را نمودار می ساخت کرده و گفت:

- شـما ، شـما چه می گوید ، حاجت این گپ ها نیسـت من بخاطر شـما این کار را میکنم، نـه بخاطر شیرینی، شما اینجا باشید من رئیسه بگویم .

مرد رفت و امیر در گوشـه ی دیوار خود را مخفی کرد تا از شر سرما اندکی در امان باشد. نیم ساعت سپری شد از مرد خبری نبود، بدن امیر از شـدت سـردی بیحس شـده و احسـاس ضـعف و بی حالی میکرد، سـراپایش می لرزید، دسـتها و صـورتش کبود شـده بود، برای اینکه بتواند خود را کمی گرم کند شـروع به قدم زدن نمود و آنهم فایده نداشـت و سـرما تا مغز اسـتخوان اثر می کرد از چشـمانش اشـك جاری بود نمیدانسـت که چه کند متردد بود که باز هم زنـگ منزل را بزند یا همانطور منتظر بماند. در عالم خیال رئیس را میدید که با دیدن او در آن وقت نا مناسـب مضـطرب شـده و از واقعه فوت مادرش بینهایت متاثر میگردد و او را در حالیکه یك کارگر صـدیق و فعال موسـسـه اش می باشـد تمجید کرده و با مهربانی پدرانه ایی دست بر سرش میکشد و نسبت به وی اظهار همدردی می نماید ابتدا از او تقاضاء میکند تا شکمش را سیر کند و بعد یك مشت پول بقسم بخششی برایش داده و ضمنا می گوید تا سه روز رخصت هستی حالا برو تا به کارهایت برسی به دریور گفته ام تا تو را به منزل برساند.

امیر غرق همین خیالبافي ها بود که در باز شـد و مرد سـرش را بیرون کرد و او را فراخواند. امیر تکان خورد با عجله خود را به مرد رساند و رو به او کرده گفت :

- خدا خیرت بدهد نزدیك بود خنک مرا از پای به اندازد.

مرد با لحن غرور آمیزی گفت:

- بیا بسیار کوشش کردم تا رئیس صاحب را راضی ساختم که شما را بیند. امیر و مرد داخل عمارت وسیعی شدند در آنجا مرد باز هم امیر را چند دقیقه منتظر گذاشـت و خودش نزد رئیس رفت، امیر آرام در گوشـه ایی ایسـتاد و به اطراف نگاه کرد دهلیزها و زینه ها با پای پاك ها و قالین های قیمتی فرش شـده بود و از سـقف ها قندیل های رنگارنگی آویزان و پنجره های دهلیز با پرده های ضخیم و قشنگی پوشیده شده بود بوی خوراک های مختلف در دهلیز پیچیده بود.

امیر چهار طرفش را بدقت نگاه کرد در حالی که از آنهمه شان و شوکت به حیرت افتاده بود. آهسته با خود زمزمه کرد :

-عجب دنیایی ! من و فامیلام درچه بدبختی و بیچارگی بسـر می بریم، هر قدر که جان میکنیم و کار میکنم بهمان اندازه دچار فقر و درماندگی میشویم ولی اینها !

امیر غرق این افکار بود مرد به عجله برگشـت و او را با خود به سـالن برد. آواز ملایم موسـیقی بگوش میرسـید، بوی سگرت، مشروب و خوراکه ها و عطریات مختلف که با هم مخلوط شده بودند بالای امیر تاثیر عجیبی داشت . در حالی که به سختی تنفس می کرد، با نوعی ترس و لرز در دهن دروازه سالن ایستاده بود.

حاضران با چشمان متعجب به او نگاه می کردند. معلوم میشد دیدار چنین ژنده پوشی برای آنها غیر قابل تحمل است. امیر در حالیکه احساس حقارت می کرد سعی می ورزید کمرویی و خجالت بیش از حدی که بر او غلبه کرده برطرف گشته و به حالت طبیعی باز گردد. سرش را بلند نموده و دید رئیس در صدر مجلس نشسته و از چشمانش شعله های سستی زبانه می کشد. امیر با وجودیکه به چنین حالت او عادت کرده بود زیرا اکثر روزها در شرکت او را چنین می دید با آنهم خود را جمع و جور کرده و با قدم های لرزان نزدک رئیس رفته و سالم نمود :

ولی رئیس بدون اینکه جواب سلام او را بدهد در حالیکه سرش به گردنش سنگینی می کرد قیافه مریضش را به سوی وی دور داده ابروانش را بالا گرفت و به کمک این کار لای پلکهایش بیشتر باز شد نگاه مستش را به چهره امیر دوخته و با صدای بمی گفت :

تو زیرک دلخور با من چه کار واجب داشتی که در این وقت شب مزاحمم شدی ؟!

شـليك خنده بلند شد و امیر در حالی که از خجالت سرخ شده بود و حالت بی دست و پا یی و تصنع بیشتر بر او غالب میگردید با اندوه گفت :

ـ رئیس صاحب محترم، من نمی خواستم در اینوقت شب مزاحم شما شوم اما مجبور گردیدم که اینجا بیایم و از شما كمك بخواهم برای اینکه شما رئیس ما هستید و حیثیت پدر ما را د ارید زیرا دیگر چاره و روزنه امیدی ندارم .

در این وقت ر ئیس از جایش برخاست اما نتوانست تعادلش را حفظ کند چند نفر از خانم های زیبا که دو روپیشش می لولیدند او را بلند کرده و دوباره به جایش نشاندند در این موقع رئیس تبسم غرور آمیزی نمود و چینی به ابروان پر پشتش افکندد و گفت :

ـ بسیار پرنگو اصل موضوع از چه قرار است برای چه مزاحم من شده ای ؟!

امیر باز هم زبان گشوده و با لحن حزین و بغض آلودی در حالیکه برق اشك در چشمانش می درخشد گفت:

-رئیس صاحب مادرم .... مادرم ....

رئیس با خنده زننده و . مستانه یی حرف او را قطع کرده و گفت :

ـ بس کن، بس کن بچه! مادرم ، مادرم ، مادرت را چه کنم از خواهرت حرف بزن از خواهر قشنگت که چون مقناطیس دل آدمه کش میکند و مثل آتش انسان را می سوزاند تا بحال از دهان چندین نفر تعریف او را شنیدیم. مهمانان باز هم خنده را سر داده و هر کدام به نوبه خود به امیر گپ های نیشداری زدند و امیر درحالیکه سخن های رئیس را نا شنیده گرفته بود و با نگاه های تا ثرآوری سوی هريك آنها می نگریست احساس کرد که چیزی عقب گرد ش بطرف پشتش حرکت میکند. میخواست

دستتش را بسوی پشتش ببرد و در این اثنا خانم نهایت زیبا و جوانی که مژه های بلند و برگشته اش روی گونه های مرمرینش سایه خیال انگیزی پدید آورده بود ویخن پیر اهنش به علت مستی و با هم قیدی باز گردیده و پستانهای هوس انگیزش بخوبی از آن هویدا بود. به او نزدیك شده در حالی که قیافه ترسناکی بخود گرفته بود و با چشمان از حدقه برآمده بسوی گردن امیر نگاه کرد با صدای هراس آلودی گفت :

او .... گژدم ، گژدم.

از شنیدن این گپ ترس عجیبی بر امیر متولی گردید ناگهان احساس چندشی درمهره پشتش کرد و بی خیز و جست را گذاشت و با مشت به سر و گردن و شانه و پشتش شروع به کوبیدن نمود کتی کهنه اش را به یك طرف و جاکوتش را بطرف دیگر انداخته و شــروع به تکاندن پیراهنش نمود. در طول همین مدتی که امیر به تصــور خودش مشــغول دفع کردن گژدم بود همه حاضــرین کف می زدند و از خنده پیچ و تاب میخوردند ســر انجام امیر پیراهنش را نیز از تنش کشــید و در همین اثنا یك دانه چاکلیت از زیر پیراهنش به زمین افتاد و امیر در حالیکه رنگش سرخ و رقت انگیز شده بود و قطرات در قدر پیشاني اش می درخشید و نفس نفس میزد، آه دردناکی از سینه کشیده و با نگاه معصوم و ملامتباری به سوی رئیس نگریست.

رئیس در حالیه چون کودکان قاه قاه می خندیدند رویش را به جانب خانم زیبا کرده و گفت :

- ژنیا ! آفرین صد آفرین با این شیرین کاری ات .

و به همین ترتیب همه حاضرین ژنیا (خانم دوست صمیمی و برادر خوانده رئیس را) تقدیر نمودند و رئیس که از این کار ژنیا بســـیار خوشـــش آمده بود خنده ابلهانه ایی نمود بازوی ژنیا را در میان پنجه هایش و گرفته و آن را با محبت و علاقه مندی فشار داده و خواست با زهم چیزی بگوید، اما امیر با هیجان و برافروختگی پیش دستی کرد، و گفت:

- رئیس صــاحب : من به کمك شـــما نیاز دارم مرده مادرم را در خانه گذاشـــته ام و به توقع کمک نزد شـــما آمده ام از اینرو خواهش می کنم که برایم کمك انسانی بنمایید هر وقت که معاش گرفتم پول تان را پس می دهم ، رئیس از شنیدن این گپ چینی به پیشانی اش افتاده و با استهزا - لبهایش را بهم فشرد و بعد از مکث کوتاهی چشمان بوم مانندش را به قیافه امیر بردوخته و گفت !

- مادرتان چرا مرد ؟

از این سوال رئیس نزدیك بود امیر کنترل اعصاب خود را از دست بدهد و با تمام وجودش فریاد زده و بگوید :

اگر شما و امثال شما نیروی کا ر ما را غصب نکنید و بگذارید که همه ما از ثمره کار خود مستفیذ شویم و در یك سطح با همنوعان خود قرار داشته باشم هیچگاه دچار چنین مصیبت ها نمی گردیم ولی افسوس و صد افسوس که شما پولدار ها و

مقتدرین همیشـــه از نتیجه زحمات با چنین عیش می کند. اما امیر نـگاهش را به اطراف خود گردش داد لب فرو بسـت , دم نزد وچاره را در آن دید که سکوت کند .

-رئیس دو باره سوالش را تکرار کرد، امیر در دل که پرده اشك چشمانش را پو شانده بود و بغض حرف زدن را برایش مشکل مینمود سر را به زیر انداخته و با درماندگی گفت :

- مریض بود پول دوا را نداشتم از بی دوایی و بی نانی مرد و حالا هم پول کفن و دفن او را ندارم.

رئیس سـرش را چون که وی میان خالی با علامت تاسـف تکان داده و بعد از لختی تفکر در حالیکه نقش یك خنده تحقیر آمیز روی صورتش باقیمانده بود گفت :

خوب اینطور.... سپس خودش را بالا قیدی بالای کوچ انداخته گفت :

- تواینطور کن که حالا برو باز صبح همرایت گپ میزنم .

حاضرین با نـگاه های تحقیر آمیزی امیر را می نـگریستند و او در حالیکه با خشم و تاثر به سوی دروازه سالون روان بود در همان موقع که قصد خروج از سـالون را داشـت به تصـور اینـکه آنان مسـت هسـتند و حرفش را نمي فهمند چند ناسـزای نثار رئیس و مهمانانش کرد و در اطاق را از قابش بست و به سرعت خود را به حویلی رساند.

در صـحن حویلی در زیر بالکن سـگ سـفید و زرگی را دید که به زنجیر بسـته شـده و در مقابلش کاسـه پراز غذا قرار دارد و سگ بی اعتنا زانو زده چهار طرفش را می بویید امیر ظرف پر از غذا را نـگاه کرد دید در بین آن برنـج ،

سبزی ریزه های گوشت کچالو و غیره است دهانش پر از آب شد یك لحظه به جایش ایستاده در حالیکه با طمع و حرص نـگاهی به سگ و زماني به سوی ظرف غذا میدید گفت :

-ای خدا! اینـکه شرط انصاف نیست که انسانها از گرسنگی بمیرند و سگها پلو بخورند من از شدت گر سنگی احساس ضعف و بیحالی میکنم نمیدانم با این حال تا خانـه خواهم رسـید یا خیر اما این سـگ این موجود خوشـبخت حتی نـگاهی به سـوی اینـهمه خوراکهای لذید نمیکند. خداوندا! تو شـاهدی که این بی رحم ها، این بی عفت ها چقدر رو به دور از انسـانیت و عواطف انسـانی با من کردند و مرا مسـخره و تحقیر نمودند و سـرانـجام هم نـا امید و گرسـنـه مرا روانـه خانـه ام کردند. نمیدانم حال خود را به کی بگویم و گریبان خود را نزد کی پاره کنم و به کدام پناهگاه بروم خدایا ! آیا صــدایم را می شــنوی آیا می بینی که ان غارتگران چگونـه از خون ما به عیش و نوش می پردازند و چگونـه مارا استثمار مینمایند و از ثمر زحمت ما به عیاشی می پردازند. امیر هما نطوریکه چشمش را به کاسـه سـگ دوخته بود آهسته آهسته بدون اینـکه خود بداند چه میکند مثل اشـخاص که هیپنوتیزم

شده باشد بطرف ظرف غذا کشانده شد در حالیکه آن را از زمین بر میداشت رو بطرف سگی که او را خیره می نگر یست کرده و گفت :

- بخیالم که تو مدیر شدی و دیگر میل به خوردن نداری اگر قهر نشوی من این باقیمانده غذایت را برای خوردن خود و فامیلم می برم. چطور؟ و وقتی دید سگ بدون کوچکترین حرکتی خیره خیره شانه او را نگاه میکند تبسم تلخی در لبانش نقش بسته و گفت:

-اوه حیوانك بي زبان چطور با ترحم به سویم نگاه میکنی : مثلیکه در این خانه تنها تو بودی که احساس داشتی و به حالم دل سوختاندی! در همین اثنا که امیر با سگ حرف میزد و خریطه پلاستیکی را از جیبش خارج نموده بود تا غذا را به آن بریزد دفعتا بیادش آمد که يك روز در یکی از کتابها در مورد غذای فاسد شده و خطرات مسموم کردن آن چیز های مطالعه کرده بود که با در نظر داشت این غذا برای فامیلش زیان آور و غیر قابل استفاده بود و همانطوریکه جلو سگ زانو زده بود سرش را با تاسف تکان داد و با صدای آهسته و حزین که از غصه خفه شده بود نهال صحبت را گرفت :

- این هم نشده باشد برای خودت تو را چاق می کند ولی ما را می کشد و این هم جای تأسف است.

امیر بی خیال از همه جا با سگ صحبت میکرد که صدای پای او را به خود آورد عقبش را نگاه کرد دید مردی که او را نزد رئیس برده بود به سویش می آید ولي امیر قبل از آنکه آشپز به او برسد نگاه محبت آمیزش را بسوی سگی که گوشهایش را بطرف امیر تکان میداد انداخته و با چشمان سیاهش که فروغ محبت از آن ساطع میشد سگ را نگریسته و دوان دوان از ترس اینکه مبادا آشپز سر راهش را گرفته و از او شیرینی اش را بخواهد خود را به کوچه رساند.

آسمان تیره رنگ به نظر می رسید باد به سرعت و بدون انقطاع می وزید و تا مغز استخوان نفوذ می کرد، دندانهای امیر از سرما بهم میخورد و وزش باد قامت بلند و جسم لاغر او را گاهي بطرف چپ و زمانی بطرف راست متمایل می ساخت،حالش لحظه به لحظه وخیم تر شده میرفت تا اینکه در يك قسمت راه در حالیکه ضعف و بیحالی شدیدی مینمود قلبش فشرده شده و نقش زمین گردید.

***

امیر همینکه چشـمانش را باز نمود، خودش را در اتاق گرم و مرتبی دید ، به اطرافش نگاه کرد خانه نسـبتا غریبانه اما پاك و تمیزی بود چشمانش را دو باره بست و باصدای ضعیفی گفت :

آه .... اینجا کجاست ؟ !

در همین هنگام دروازه اتاق باز شد و پرده آن عقب رفت و شخصی داخل اتاق گردید و با لحن صمیمی گفت :

ـ امیر جان حالت خوب شـد ؟ پس از گفتن این جمله در کنار امیر نشسـت امیر آهسـته کمپل پشـمی را از بالای سـینه اش دور نمود و به سوی شخص مذکور نگاه کرد اما با کمال تعجب استاد دوره تحصلیش را دید اشک در چشمانش درخشید و با صدای لرزاني گفت:

ـ اوه استاد محترم ،خدا را شکر که شما را بعد از مدتها زنده و صحت می بینم سپس با ناتوانی از جایش برخاست د ست های مرد را که زمانی و معلم. تار یخش بود بوسیده و به چشمانش مالید. استاد زیاد تغییر نکرده بود تنها کمی لاغر شده و موهایش به سپیدی گراییده بود ولی مثل سابق نظیف و خوش قواره بود، شمرده شمرده و با وقار صحبت میکرد و مثل پدری که بعد از مد تها بدیدار پسرش نایل شده باشد سر و روی امیر را غرق بوسه نموده و با ملایمت گفت :

ـ توچرا اینقدر لاغر شده ایی؟

ـ امیر سکوت نمود و استاد درحالیکه بدقت به قیافه اش نگاه میکرد اضافه نمود:

ـامیر تو شـــاگرد خوب و لایق من بودی و اســـتادانت هیچوقت تو را فراموش نکرده اند پس بگو چه چیز باعث شـــد که ترک تحصیل کردی ؟

ـامیر با ز هم سکوت نمود ولی استاد خود را به او نزدیکتر نموده دست خود را بالای شانه اش گذاشت و با ملایمت پرسید : ـ

ـامیر چرا حرف نمیزنی ؟ بگو در این وقت شب کجا می رفتی؟!

امیر سرش را بلند کرد در حالیکه دو قطره اشك بر گونه اش می لغزید گفت:

ـاسـتاد محترم چه بگویم و چرا دل شـما را اندوهگین بسـازم قصـه زندگی من دراز اسـت بهتر اسـت در این باره چیزی از من نپرسید.

اسـتاد با اصـرار زیاد از او تقاضـاء نمود که ماجرای زندگیش را برای او تعریف نماید در غیر آن آزرده خواهد شـد. امیر در حالیکه نگاه مغموم و افسرده اش را به چشمان میشی و خوشرنگ استادش دوخته بود و در آهنگش اندوه موج می زد شروع به شرح ماجرای زندگیش نمود:

*　　　*　　　*

همینکه گپهای امیر تمام شد اتاق در سکوت فرو رفت ، فقط از بیرون صدای زوزه باد شنیده می شد که چون زن کودک مرده و ناآرام با فریاد های دردناک و گوشخراش خود می خواست درد مرگ فرزند را از سینه خود بیرون اندازد خاطرات گذشته چنان به مغز امیر هجوم آورد ده بود که خیال می کرد اندوهی به بزرگی و عظمت کوهی به قلبش فشار می آورد، اما استاد با آه دردناکی که از سینه کشید دنباله افکار او را قیچی کرده و با مهربانی گفت :

- پسرم عیب کار در اینجاست که در جامعه ما نیروی حقیقت ضعیف است و این تنها تو نیستی که چنین سرنوشت المباری داری، بلکه از دست این انسانهای بی رحم همه مردم زندگی فلاکتباری دار ند. همین چند سال قبل یکی از همین نازپرورده ها که به جز مدپرستی و به گفته خودش بد ماشی ، چیزی در دماغ نداشت، شاگرد من بود باور کن آنقدر تنبل و نالایق بود که در روز امتحان تصور کردم زبانش را در منزلش فراموش کرده من هم نمره که در خور لیاقتش بود برایش دادم ، اما چند روز سپری نشده بود که مرا به اتهام تحریك شاگردان علیه حکومت از وظیفه ام برطرف کردند، اما من دانستم موضوع از چه قرار است و از کجا نشات کرده چون مرجع بازخواست و عدالت نبود که آنجا مراجعه نموده و بیگناهی خود را به اثبات برسانم، لذا مجبور شدم بدون چون و چرا در خانه ام بنشینم و از آن به بعد زندگی تراژدی من نیز آغاز شد که فعلا باعث ضیاع وقتت را نمیگردم ولی صرف همینقدر میگویم که انسان باید در مقابل حوادث و مشکلات زندگی زانو خم نکند و تا میتواند از تحمل و تعمق کار بگیرد زیرا حل چنین مسایل و دشواری ها در یك جامعه بی قانون کار کو چك و ساده نیست . برای رفع این معضلات باید سعی و تلاش دامنه دار صورت بگیرد و در چنین مبارزه ایی اگر انسان قربانی هم شود بی جا نخواهد بود، پس از گفتن این جملات آهی از ته دل کشیده و بطرف امیر که بصورت لاینقطع سرفه میکرد و مرتعش میگردید مدت مدیدی نگریست و پس از لحظه تفکر دستش را آهسته به جیب بغلی اش برد. و چند نوت کاغذي از آن خارج نمود ابتدا آنرا بدقت شمرد و بعدا آنرا دو قسمت نمود آن قسمت را که مرکب از نوتهای فرمو ده تری بود دوباره درجیبش گذاشت و متباقی را بطرف امیر که تازه سرفه اش آرام گرفته بود و با انگشتانش قطرات اشك را از چشمانش پاك مینمود دراز نموده و گفت:

-امیر جان این پول نا چیز را که با خود دارم برایت میدهم . شاید تا اندازه ای برایت کفایت کند چون شروع برج است من کمی پولدار هستم، زیرا همین دیروزشاگردهایم را که درس خانگی میدهم حق الزحمه ام را آوردند .

امیر ابتدا سرش را پائین انداخت سپش با خجالت و شرمندگی دستش را بطرف وی دراز کرده و با تشکر پول را از نزد وی گرفتن و اضافه کرد:

- استاد محترم ، کوشش میکنم پول تان را زودتر برسانم!

امیر با گفتن این جمله در حالیکه آثار گرسـنگی از لبهایش هویدا بود از اسـتاد اجازه مرخص شـدن گر فت اسـتاد مثل پدر دلسـوزی دقیقا نه سـرا پای او را با نگاه پر از احسـاس نظر اندازی کر ده بلکه بطرف انباری ر فته و بالا پوشـش را از آن بیرون آورده و آنرا به امیر داد که بپوشد تا از شر سرما در امان باشد زیرا لباس هایش مرطوب و ناکافی بود امیر سرش را پائین انداخت و با حالت رقت انگیز گفت:

-همین احساتت را تا عمر فراموش نمیکنم بیشتر از این نمیخوام مرا شرمنده لطف بیش از حدتان کنید استاد وقتی دید امیر از پوشـیدن بالاپوش می رزد با سـنتنای دلسـوزی خودش آنرا به تن امیر کرده و گفت: ما و شـما باید به یکدیگر کمك کنیم و به صورت یك خانواده با هم دوست و یکرنگ باشیم، تا در آینده بتوانیم برای کسب حقو ق خود کاملا با هم متحد بوده و دشمنان را مغلوب نما ئیم و یك جامعه فاقد از استثمار فرد از فرد بوجود بیاوریم. امیر لبخند تلخی زده و با آه موزانی گفت:

- از محبت شما ممنونم شما راست میگویید.

استاد تا دروازه کوچه او را همراهی نمود. در بیرون دیگر برف نمی بارید و باد هم از شدت خود کاسته بود در سرك جنبنده ایی دیده نمیشد تا چشم کار میکرد برف بود امیر به سرعت گام بر میداشت یك لحظه به نگرش رسید که باید پولها را بشمارد روی این منظور به اولین خانه ایی که رسید و دید بالای دروازه آن چراغ نصب است در روشنی چراغ ایستاده و شروع به شمردن پولها نمود، تقریبا دو نیم هزار افغانی بود ولی همینگه میخواست آنرا دوباره در جیبش بگذارد صدای آمرانه ایی او را به جایش میخکوب نمود:

- بی حر کت ! دستها بالا!

امیر تکان خورد و سـرش را بلند کرد و در چند قدمی اش پولیس میانه سـالی را دید که لوله اسـحله خود را بطرف او گرفته. امیر که از این حرکت دچارتعجب شده بود گفت:

- من ، من چیزی نکرده ام باور کنید خودش این پولها را بمن داد.

- پولیس با صدای خشنی فریاد زد:

-خاموش احمق ! خودش چطور پولها را به تو میدهد؟ بگو او را کشتم و پولهایش را گرفتم.

از شنیدن این گپ لرزه بر اندام امیر افتاد و در حالیکه از شنیدن خبر مرگ استاد سرش بدوران افتاده بود و تصور می کرد که آسمان تمام سنگینی اش را روی قلب وی انداخته با لکنت زبان گفت: باور، باور کنید قسم میخورم ... که، که من ..... او را نه کشتم، تا وقتی که از منزلش، خارج هم شدم ز نده بود. . :

پولیس در حالیکه دستهای امیر را ولچک میکرد گفت :

ـ احمق تو با این حیله هایت نمیتوانی از چنگ قانون فرار کنی.

*　　　*　　　*

امیر با رنگ زعفراني قیافه اندوهگین و بدن لرزان در مقابل مامور پولیس ناگزیر بود با وجود گرسنگی تشنگی و غمی که به اندازه يك كوه بر وجودش فشار میاورد به سوالات او جو اب بدهد مامور پولیس بدقت و تحقیر به قیافه امیر نگاه کرد سپس با لحن غرور آمیزی گفت :

-با این پوز و چنه مردني و کثیف چگونه با سنتهای مهارت قیافه اشخاص نجیب را بخود گرفته ايي!

تو ناانسان وحشی مگر شرف و ترحم نداشتی که به خانه يك انسان بیگناه رفتي و او را کشتی و پولهایش را سرقت نمودی؟

بعد از مکث کوتاهی بازهم با تمسخر اضافه نمود:

آنهم چه پول گزافي :دو نیم هزار افغاني! آنر ا چه میکنی به خیالم که بالاپوش برایت می خری؟!

زیرا این بالاپوش به جانت خیلی کلان است شاید با داشتن چنین بالاپوشی مورد توجه زنان و دختران قرار نمیگرفتی.

در این اثنا همکار دیگرش که در مقابل میزش بالای کوچی نشسته بود خنده بلندی نموده و با تحقیر و تمسخر گفت:

ـ میگه شتر را گفتند که چرا گردنت کج است بیچاره با ناتوانی جواب داد: کجایم راست است که گردنم راست باشد.

این بدبخت هم تنها غم بالاپوشش، که نیست مجبور است غم بوتهای لواشه پطلون کوتاه و یخن قاق قور زده اش را نیز بخورد تا مورد توجه جنس لطیف قرار بگیرد و ....

مامور پلیس نگاه های معنی داری با همکارش رد و بدل کرد، سپس با تنبلی روی کوچ لمیده و با نیشخند گفت:

-به خیالم که تازه کار است اگر مسابقه دار می بود اول اینکه ما او را می شناختیم ، اقلا سر و ضع نسبتا مرتب بهداشت و مهمتر از همه بخاطر این پول ناچیز بخود زحمت نمیداد باز هم همکارش درحالیکه گپ های مامو ر پولیس را با ســر تائید میکرد با ملایمت خندیده و گفت:

ـ حرامزاده وقتی آدم کشته بودی ، سر یک سه چهار لك افغانی خو میکشتی ، که دردهای ما هم دوا میشد و خیرت بما هم می رسید در اینوقت با چند نفر همکاران دیگرش که در گوشه اتاق دور میزی کنار هم نشسته و مشغول نوشیدن شراب بودند و گیلاس های شان مرتب پر و خالی میشد و با اشتها می نوشیدند یکجا قاه قاه خندیدند و یکی از آنها در حالکیه از مستی زیاد چون تکدرختی در مقابل باد کج و راست میشد از جا برخاسته و به طرف امیر رفته و گفت :

ـ و یا حتما چیزهای دیگری از قبیل جواهرات و زیورات و لوازم خورد و ریزه قیمتی دیگر نیز از آنجا برداشــته ایی و آنرا در جایی پنهان کرده ایی ، اما بهتر است حقیقت را بگویي ! همکار دیگرش بی آنکه رویش را بر گرداند گفت :

ـ دیگر چاره هم ندارد غیر از اینکه حقیقت را بگوید .

امیر نمیدانست که چه بگوید ، تصور میکرد که این سخنان را در عالم رویا میشنود ، او در زندگیش هر نوع مشکلات را پیش بینی کرده و تحمل کرده میتوانست، اما این اهانت ها و این اتهام را که منجر به بی آبرویی اش میشد غیر قابل تحمل میدانست و از این سبب درحالیکه بغض راه گلویش را می فشرد و گپ زدن را برایش مشکل مینمود با صدای خفه ایی گفت :

ـ شـــما نمیتوانید این اتهام را بمن ببندید زیرا من مرتکب اینکار نشـــده ام او اســـتادم بود مثل پدر ... و دیگر حرف در دهانش خشك شد زیر سیلی مامو ر پولیس گونه اش را نوازش نمود.

امیر در حالیکه با دست جای سیلی مامور پولیس را میمالید گفت :

ـصا حب چرا به من وقت نمیدهید که گپ بزنم چرا نمیگذارید حقیقت را بگویم و چرا سعی مینمائید مرا متهم بسازید.

مامور پولیس با استهزا و خشم گفت :

ـبگو ، بگو حقیقت را بگو و اگر نگویی هم چندان مهم نیســـت زیرا همکاران ما حالا از محل واقعه بر میگردند و همه چیز حل میگردد .

در همین اثنا که امیر با صدای حزین و ملایم مشغول حرف زدن بود و قلبش از غم و اندوه زیاد به شدت می تپید ؛ چند ضربه بدر خورد ابتدا پولیس وارد شد و تعظیم کرد و متعاقب آن استاد.

امیر به محض دیدن اسـتادش از خوشـی فریاد کشـید و با شـادی مانندی از جایش برخاسـت دسـتش را به گردن اسـتادش حلقه نموده و سر و رویش را غرق بوسه کرده و با اهنگ شعف آلودی گفت :

ـخدا را شـکر که این موضـوع حقیقت نداشـت و من شـما را زنده و سـالم می بینم در این موقع لبخند نافذی روی لبهای اسـتاد نقش بسته و نگاهش را به چشمان امیر دوخته گفت :

ـ من زنده و سلامت هستم، ولی قضا و قدر وقتی سر نوشت انسان را به بازی میگیرد نه رحم می شناسد و نه عدالت، بازی تقدیر با تو همینگونه است آقای پولیس بی جهت به شما مظنون شد و دردسر برای تان فراهم کرده است.

مامور پولیس که از خجالت رنگش سـرخ شـده بود و با نوك انگشـت زنخش را می خارید رو به جانب اسـتاد کرده و با صـدای آمرانه ایی گفت:

ـآقای محترم آیا شما این شخص را می شناسید؟ استاد مکثی نمود و از روی تحقیر به مامور پولیس نگریسته و گفت:

- شما می بینید که من او را می شناسم اسمش امیر و زمانی شاگردم بود و بعد از مدتها تصادفی او را امشب دیدم. مامو ر پولیس درحالیکه مژه هایش در زیر عینك سفید مشکوک نه بهم می خورد خشم آلود از جایش برخاسته درحالیکه عرض و طول اتاق را می پیمود پرسید: . چطور شد که او را بعد از مدتها دیدید؟

این سوال برای استاد سنگین بود. ولی بروی خودش نیاورده و موقرانه گفت :

-تازه از منزل یکی از آشنایانم که برای پسر و دخترانش درس خانگی میدهم برگشته بودم که دیدم در کنار سرك مقابل خانه ما مردم مثل مور و ملخ دور هم جمع شده بودند باو جودیکه شب نا وقت شده بود. و باید زودتر بخانه میرفتم ، ولی با آن هم حس کنجکاویم تحریك شده و من هم به جمع تماشاچیان پیوستم دیدم جوانی با قیافه زرد و لاغر با حالت نزاری بالای یخها و برف بیهوش گردیده و هر کس به نوبه خود در مورد وی چیزی میگوید. این قیافه آشنا بنظرم رسید ولی نمیدانستم او را در کجا دیده ام نزدیکتر رفتم، سرش را به عجله بلند کرده و بالای زانویم گذاشتم و بسیار تامل و دقت کردم تا او را بشناسم . دراینوقت یکی از عابرین صدا اکرد که ما جیبهایش را نیز پلیدیم اسنادی که بتواند هویتش را معرفي نماید نزدش و جود نداشت در همین اثنا بود که ناگهان بیادم آمد که او امیر و زمانی شاگردم بود ، به کمك یکی دو همسایه ام او را بخا نه ام بردم . تا اینکه بهوش آمد . مامور پولیس که بحالت تفکر گوشه لبش را به دندان می گزید گفت:

-خوب بعد چه شد ؟

استاد که از خشم قیافه اش قرمز شده بود و از خشم پره های بینی اش می پرید باصدای نسبتا بلندی گفت:

- مامور صاحب پولیس بخیالم که لزومی نداشته باشد که بیشتر از این ما و شما مزاحم این شخص گردیم و با سر هیچ گپ بزنیم این شخص بی گناه است و من فکر میکنم که اگر بگذارید برود بهتر خواهد بود. زیرا مادر بیچاره اش امروز فوت کرده و تا حالا بی کفن درخانه مانده و این مسکین عقب قرض میگردید تا تصادف او را نزد من آورد.

در این اثنا پولیسها با هم نگاههایی رد و بدل کردند و یکی آنها گفت:

- ببخشید وظیفه ما ایجاب می کند تا مرده مادر این شخص را از نزدیك به بینیم استاد شانه هایش را بالا انداخته و با قیافه مکدر گفت:

- بفرمائید مانعی ندارد متعاقب این گپ همه برخاستند او امیر نیز با پاهای لرزانش که حس میکرد دیگر توانایی راه رفتن را ندارد از جایش برخاست و همه به راه افتادند.

***

ساعت در حدود یازده شب بود که به منزل نیمه مخروبه امیر رسیدند صدایی بگوش نمیرسید مامور پولیس رو به همکارش کرده و با حسن تردید آمیزی آهسته گفت: عجب مثل اینکه کاسه ایی زیر نیم کاسه است و اینها دروغ میگویند

زیر ا در این جا مسکوت مطلق حکم فرماست و شباهت به مرده خانه ندارد. همکارش با صدای واضحتری اضافه کرده و گفت:

- در این جا چگونه مرده شده که نه صدای گریه میاید و نه صدای ناله ؟ امیر که از شدت خشم و اندوه به انفجار رسیده بود با صدای لرزان و عصبانی گفت : مامور صاحب پولیس مگر شما نمیدانید که بینوایان بر مرگ همدیگر غمگین نمی شوند . زیرا در زندگی بینوایان تنه لقمه نان آنان را زورمندان و غاصبان از دهانشان غصب کرده و کسی نباشد که حق تلف شـــده آنها را جبیره نماید ، فقط یك بار چانس به انها رو می آورد و از مرگ تدریجی به مرگ آنی که خیلی راحت تر است موصل شان می سازد و از چنگال اجتماع خونخوار و بی رحم نجات شان میدهد .

مامور پولیس و همکارانش چپ چپ بطرف وی نگریسته و بدون اینکه چیزی بگویند سکوت اختیار نمودند .

دراینو قت عقب دروازه اتاق در دهلیز سـیاه و دود زده که از کنج های آن تارهای جولا آویزان بود رسـید امیر در اتاق را باز نمود و همه داخل اتاق شدند و با صحنه جگرخراشی رو برو گردیدند .

چراغ تیلی پرتو کم نورش را به روی مرده مادر امیر که به حالت زاری در بستر پینه پرو کهنه اش افتاده بود و قیافه اش نشان میداد که در زندگی خیلی رنج کشیده پخش میکرد و صفیه خواهر امیر بالای سر مادرش نشسته در حالیکه دستمال بزرگی را بدهن گرفته بود و سـعی مینمود صـدایش بلند نشـود خمو شـا نه مثل ابر بهاری می گریسـت و گاهی مو های مادرش را به دست گرفته به چشـمانش مالید می بو سید و زمانی هم از فرط اندوه دسـتهایش را دندان گرفته و به موهای خود چنگ زده و در حالیکه به قیافه مادرش نگاه میکرد مثل دیوانه ها با او صحبت کرده و می گفت :

- مادر! امشب مهمانم هستی, چراگپ نیمزنی ؟ صبح از پیشم میروی آه که استخوانهایت در سنگهای قبرستان به تکلیف خواهد شد. مادر فردا شب بی تو مرا کی خواب می برد مادر چطور دلت شد که ما را تنها بگذاری و بروی؟! مادر ما را هم با خود ببر . سپس از روی پیراهن کمر چین چیت گلدارش چنان به زانوانش چنگ میزد که تصـور می شـد گوشـت هایش کنده می شود.

برادر کوچک در پایان پای مرده مادرش نشسـته در حالیکه یك تو ته نان را بدست گرفته بود بی سر و صدا دانه دانه اشك میریخت ولی همین که متوجه ورود برادرش شد به عجله از جایش بر خاست. و با گلویی پر از عقده پرسید :

- برادر جان دکتر آوردی؟ بین مادر جانم تا به حالا جور نشـده مادر لیلا که ضـعف کرده بود داکتر آمدو او را زود جور کرد نمی فهمم مادر من چرا جور نمی شــه؟! البته از گرســنگی زیاد اینطور شــده خوب شــد که چند داکتر آوردی. حالا که این

داکتر ها مادرم را جور کردن، من این نان را که از پیش مرغهای هســمایه گرفتیم برایش میدهم که بخورد. با دیدن این صحنه موج اشك در چشمان حاضرین انباشته شد و امیر که دیگر صبر و تحمل خود را از دست داده بود با آن افسرده و روح ناتوان خود را با لای پاهای مادرش انداخت، بغضش ترکید و شروع به گریستن نمود.

* * *

سه روز از فوت مادر امیر سپری شده بود، امیر برای اولین بار پس از مردن مادرش بوظیفه آمد و در حالیکه یك د نیا غم و الم بر قلبش سنگینی میکرد و با ناتوانی تمام کارش را انجام میداد یکی از مستخدمین و ارد اتاق شد و گفت :

- امیر ر ئیس صاحب شما را خواسته و همرای تان کار دارد.

امیر چند لحظه به فکر فرو رفته و با خود زمزه کرد که آیا رئیس با من چه کار خواهد داشت سپس خودش جواب سوالش را یافت و با رضایت خاطر اضافه کرد:

- فهمیدم حتما زرویه ایکه آنشب با من کرده پشیمان شده و حالا میخواهد جبرانش کند امیر با قدمهای متین با شادی بینظیری بطرف اتاق رئیس روان گردید و ابتدا چند ضربه با انگشتش بدر نواخت بعد به آهستگی وارد اتاق شد، رئیس را دید که عقب میزش نشسته نزدیك رفت و سلام کرد. رئیس بدون اینکه جواب سلام او را بدهد سرش را با غرور بلند کرده و مستقیم نگاهش را به چشمان امیر فرو برد و با لحن سرد و یخ زدی پرسید:

- تو آنشب برای چه به منزل من آمده بودی؟

اما قبل از آنکه امیر لب به سخن بگشاید تیلفون زنگ زد و رئیس با عصبانیت تیلفون را برداشت و با صدای بمی گفت :

بلی بفرمائید .

از آنسوی تیلفون صدای طیف زنی بلندشد. در این وقت قیافه رئیس از هم باز شد و خشم و غضبش جای خود را به تبسم و ملا حت ســپرد و در حالیکه با چوکی چرخدارش خود را گاهی به این طرف و گاهی به آنطرف دور میداد و دســتش را بالای قلبش می مالید با صدای نوازش گرانه و محبت آمیز گفت:

-او عزیزم ! خب شــد تیلفون کردی ژنیای قند ! بســیار منتظرت بودم ، بلی همین امشــب میایم از طرف او بیغم باش به ریتا وظیفه داده ام چنان او را سرگرم کند که آمدن به منزل را فراموش نماید و تا صبح نزد وی بماند در آنصورت می فهمی! من و تو میتوانیم با کمال اطمینان شــب را با یك دیگر سپري نماییم ! چی؟ عادت ندارد؟! نخورد که عادت ندارد ریتا خودش شــراب

است آنطور او را مست کند که گفتم حاجت شراب نباشد. ژنیای عزیزم ! بیغم باش ریتا در این زمینه به قدر کافی مهارت دارد و او هر گونه مرد سر براهی که باشد، ریتا با ناز و کرشمه اش او را افسون میکند و به زانو میکشد .

اوه ژنیا نترس ! با پول هر چیزی را میتوان انجام داد، از یکطرف ریتا مورد اعتماد است و از طرف دیگر پول ضرورت دارد می فهمی دست برادرش را در کدام فابریکه ماشین قطع کرده و او برای تداویش یك شاهی هم ندارد، مجبور است به هر ترتیبی شده پول بدست بیاورد تنها مسله همان نوکر مزاحم و احمقت میماند، آنرا هم من برایت راهنمایی میکنم که چگونه از سر راهت برداری گوش کن :

-همان گلو بند مروارید را که من به مناسبت سالگرد ازدواجت تحفه آورده بودم پنهان کن و بعداً به پولیس تیلفون نما و بگو که گلو بندم مفقود گردیده و من بالای همین نوکرم اشتباه دارم به این ترتیب به بسیار آسانی از شرش نجات پیدا میکنی . حتی خشویت نیز دیگر از او جا نبداری نمیکند.

اوه عزیزم باز همین گپها را می زنی من برایت اطمینان میدهم که او حتما شب را با ریتا سپری می کند آخر او چطور مرد باشد که از زن و شراب خوشش نیاید آنهم مثل ریتا.

بس کن تراولا گپهای ساده ساده نزن نمی فهمم از چی وقت به این ترسو شدی.

خارج رفتن که آدم را سرشا ر میسازد ولی تو چرا؟ مقصد من دیگر انتظار کشیده نمی توانم، دیگر از این گپهایت خسته شدیم پس لحظه ای گوش فرا داده و قاه قاه خندید. درحالیکه زنگ صدایش رنگ تمنا و بستی بخود گرفته بود گفت :

گوش کن عزیزم بسیار پشت گپهاهای بیهوده نگرد و همین حالا اینکار را کن چا ره خشویت را نیز خودت کن بیك ترتیبی برای او دوای خواب بخوران اوه ... بیغم باش بیکی دو تا بلیت بلا هم او را نمیزند عمرش را خورده پروایش را نداشته باش.

چاره پسرش را من کردم چاره ما درش را تو کن و زیاد هم نترس زیرا او مردی نیست که تو از بابت او اینهمه ترس و هراس را بدلت راه بدهی او به جز یک مشت مدارك تحصیلی و یک فامیل بی بضاعت دیگر در زندگی چیزی ندارد و این تو احمق جان بودی که عاشقش شدی و حالا هم با سرما به سرشار پدرت زندگیش را تضمین کرده ایی. او باید مثل یک برده و غلام زر خریدت باشد و در مقا بل هیچ عملت واکنش نشان ندهد قبول!

بلي ، بلی ژنیای عزیزم تا دیدار شب خداحافظ.

در حالیکه تبسم رضایت بخشی در لبانش نقش بسته بود گوشی تلفون را در جایش گذاشته و دستی به سر طاسش کشید و چشمانش را بلند کرد اما همینکه نگاهش به امیر افتاد مثل اینکه از عالم رویا بیدار شده باشد تکان خورد و درحالیکه چپ، چپ به سوی امیر می نگریست و عضلات چهره اش در مرتعش شده بود با نا را حتی مژه زده و گفت :

هان! گفتی برای چه به منزل من آمده بودی؟ :

امیر با تواضع جواب داد :

- **صاحب، برای پول.**

رئیس بعد از اندکی تفکر سرش را تکان داده و گفت :

- برای پول آمده بودی و از اینکه من برایت ندادم قهر شدی و مرا توهین کردی. سپس از جایش برخاست، در حالی که با خشم آلود عرض و طول اتاق را می پیمود با بی ادبی تمام گفت :

- چرا برای پول آمده بودی بر من حق یا به طلب داشتی یا خواهرت را سرم فروخته بودی؟

- امیر از شنیدن این گپ احسا س کرد ضربه ی سنگینی به مغزش فرود آمد و جودش داغ گردید پنجه هایش متشنج شد نگاه خشم آلودش را به رئیس افکند و دلش خواست مثل فنر از جایش بسوی رئیس پریده و در گوشه اي از اتاق او را چنان زیر مشت و لگد گرفته و انقدر گلویش را بفشارد تا برای همیشه زبان بی ادبش خاموش گردد ، ولی ناگهان بیادش آمد که او یگانه نان آور فامیلش است و نبا يد خواهرش را چنان در بی تکیه گاهی و تهیدستی قرار بدهد که مانند ریتا به خاطر پول و تامین معشـــیت خود و برادر کوچکش تن به هر پســـتی بدهد روی این ملحوظ ســـرش را پائین انداخته و با دستپاچگی گفت :

رئیس صا حب باور کنید من شما را توهین نکرده ام هر کس برای شما گفته دروغ میگوید.

رئیس با مشتش روي میز کو بیده و با صدای غضب آلود و خشمناکی فریاد زد:

- خاموش احمق بی شـعور باز هم توهین میکنی ! دوسـتان من چگونه دروغ میگویند همه آنها به و ضـاحت صـدایت را شنیده اند که گفته ای :

- لعنت بر شما سفاکان که قطره قطره خون ما را می نوشید و از ثمرة زحمات ما به عیش و عشرت می پردازید.

همه چیز به یاد امیر آمد و به گناه خود پی برد. اما با آنهم خونســـردی اش را حفظ کرده و با ادب واحترام در حالی که انگشتانش را میان هم فرو میبرد و چشمانش را به نقش های قالین ابریشم دوخته بود گفت :

- رئیس صا حب من فکر نمیکنم اینطور گفته باشم آنها شاید غلط شنیده باشند .

رئیس باز هم از این گپ امیر بر آشفت و با صدای که زیادتر به غرش شباهت داشت داد دزد :

-فضـول بیشـرف دروغ نگو ، برو، برو گمشـو و قیافه کثیفت را از نظرم گم کن دیگر سـر از فردا حق نداری پایت را در شرکت بگذاری برو دیگر کارت ندارم رئیس مثل لبلبو سرخ شده بود و شریان های گلویش آماس کرده و عرق در پیشانی و شقیه ها یش جمع گردیده بود.

از شـنیدن این گپ امیر تصـور نمود از سـاختمان بلندی به زمین سـقوط نمود بنای عذر و زاری را نمود رئیس با تحقیر تمام او را از اتاق خارج نموده و برایش اخطار داد که سر از فردا حق ندارید در شرکت بیایید . امیر در وضعی که قلبش از غم ، اندوه و تشویش زیاد می تپید آه ژرفي کشید و از اتاق خارج شد در بیرون از اتاق تعداد زیادی از کارگران را دید که در دهلیز جمع شده و هر کدام با نگاه های عجیب و غریبی به او می نگریستند امیر سرش را پائین انداخت و دوباره رفت شروع به کار نمود ولی هنوز چند لحظه سپری نشده بود که دوباره همان مستخدم پیر با قد نسبتا خمیده و لباسهای کهنه و فرسوده و کفشهای پیوند زده که از حد معمول در پایش کلانتر بود وارد اتاق شد و با لحن متاثری گفت :

امیر بچم رئیس صا حب بره گفت که به امیر بگو هرچه زودتر وظیفه را ترك کن و پشت کارت برو در شیر آن چنان بلای سرت بیاورم که حظ ببری .

امیر چند لحظه متردد به جایش ایستا د و در دل با خود جوانمود :

در مقابل اینقدر جان فشـانی و کار با صـداقتی که در طول خدمتم برای این مرد سـفاك و بی عاطفه انجام دادم انتظار چنین رویه را از طرف او نداشتم ولی اشتباه من در همین جا بود که تا هنوز هم به حقیقت و دروغ پی نبرده ام در حالیکه رنگش پریده بود و لبهایش می لرزید؛ چاره ایي ندید جز آنکه امر رئیس را اطاعت نماید. دسـتهایش را با پیشـبند چرکیش پاك نموده و لباسهای کارش را از تنش خارج کرد و رو به همکارانش نموده و با صدای لرزان و بغض آلود و گفت :

رفقا! من می روم اما این بار اگر خواهر و یا برادرم به اثر گرسنگی مرد قسم بخدا که انتقامش را از رئیس خواهم گرفت.

چون امیر جوان نجبت صـمیمی و مهربان به دو همکارانش از این امر نهایت متاثرشـده ند اما چاره ایی نداشـتند همه به اصـطلاح آیینـه او را بروی خود می دیدند و می دانسـتند کـه اگر یك کلمه از حقایق زندگی ازدهانشـان خارج گردد به سرنوشت او مبتلا خواهند شد. در حالیکه دلهای شـان مالامال از غم و الم بود و برق أشك در چشمانشـان می درخشید و فشـار اندوه گلویشـان را می فشـرد بي اینکـه گپی بـه زبـان بیاورند ، هر کدام به نوبه خود امیر را در آغوش گرفته و خداحافظی نمودند امیر وقتی از شرکت خارج شد و راه منزل خودش را در پیش گرفت زانوانش می لرزید و حالش متلاطم شـده بود مثل دیوانـه ها با خود حرف میزد و آینده در نظرش تار می نمود و احسـاس می نمود که در دریای طوفانی افتاده

که ساحل را نمی بیند با خودمی گفت: اگر چه انتحار از شجاعت و مردانگی بدور است و یك مرد مشکلات زندگی را هر چند تلخ و درد ناك باشد باید با حوصله و فراخ دلی متحمل گردد ، اما با آنهم اگر تکلیف خواهر و برادرم نمیبود من اینکار را می کردم و خود را از شر این زندگی که هر لحظه کامم را تلخ و تلختر می سازد نجات میدادم .

-امیر همانطوریکه راه میرفت ، باد در گوشهایش زوزه میکشید و دانه های سرد و پی در پی باران که انگار در فضای سرد و مه آلود، باران چون ریسمان از دل ابر تا زمین کشیده شده است چهره اش را به شلاق می بست احساس نمی شد که همیشه باران می ریزد بلکه به نظر می رسید که همه جا ازدل ابر تا روی زمین را آب گر فته... پاهایش در گل و لای فر و می رفت و در پشت نگاه ملال انگیز و افسرده اش اشك گرم می رقصید و درباره رئیس اندیشیده و در دنیای افکار خود در حالیکه خشم در وجودش شعله می کشید او را محاکمه و محکوم میکرد و در همین وقت ناگهان صدا یی او را بخود آورد. صدا آنقدر وحشت آور بود که همه عابرین را تکان داد .

امیر سرش را بلند کرد و موتور بنز نخودی رنگی را دید که در یك قدمی اش قرار دارد. امیر آنطورغرق دنیای خودش بود که هنوز هم نمیدانست چه واقع شده مات و مبهوت به اطراف خود نگاه می کرد. در همین وقت بود که مرد نسبتا مسن و بلند بالایی که صورت گندم گونه بینی باریك و ریش انبوه داشت ، لباسهای سفید و کرتی سیاه به تنش و دستار فولادی به سرش بسته بود خشمگین از موتور پا ئین شد راننده اش نیز از عقبش آمد خودشان را به امیر رساندند مرد تسبیحش را در جیبش گذاشت و سیلی محکمی بر روی امیر نواخته و با غضب فریاد زد:

احمق کور هستی که مقابل موتور میایی ؟ امیر از شنیدن این گپ رنگش پرید فهمید که خلاف مقررات ترافیکی گام بر داشته نگاهی از روی ناتوانی به مرد انداخته و با لحن درد آلودی گفت:

- ببخشید من قصدا اینکارو نکردم حواسم ....

مرد دومین سیلی را برویش نواخته و سخن را دردهانش خشك نمود و در حالیکه سر تا پایش را با تعجب میدید با آهنگ زاهدانه و تمسخر آلودی گفت:

-میدانم ، میدانم که حواست در سرت نیست و تشنه هستی . از چشمان سرخت معلوم میشود که به مرگ خورده ایی ، نزدیک بود که از دست تو بی دین یک حادثه بسر ما واقع شود یا با پا به پا کدام چیز دیگر تصا دم کنیم ویا اینکه ترا مردار نماییم صد روپیه ره آدم نیستی هزارها روپیه مصرف کنیم تا از گیر ترافیک خوده خلاص نماییم.

دراین و قت چند تن از عابرین که شخص مذکور را می شناختند و می دانستند که مالک یکی از فابریکه هاست و در ضمن ملاک بزرگی نیز می باشد نزدش شروع به تملق نمودند و راننده وی نیز که به تقلید از مالک موتور بادی به گلو انداخته بود رو به طرف امیر کرده و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- بقه و پخمالک زدن!

تو را چه به شراب و کباب از او کرده برو برایت یک جوره کالا بساز که شکل و شباهت آدم را پیدا کنی ، شراب زهرت شود حالا ما را در بلا داده بودی.

دیگران هر کدام به نو به خود امیر را که باعث عصبانیت چنین شخص محترمی شده بود سرزنش میکردند و با احترام خاص در حالیکه یکی دست و دیگری ریشش را می بوسید، حاجی صاحب ، حاجی صا حب ، گفته او را بداخل موتورش بردند و امیر از شرش خلاص شد. بعد از رفتن حاجی صاحب همه عابرین گپش را پذیرفته و قبول کرده بودند که امیر زیر نشه الکلول متوجه اشارت ترافیکی نشده نظم و مقررات ترافیکی را بهم زده همه با تحقیر و تمسخر او را نگاه میکردند و برایش سخنان غلیظ و نیشداری میزدند.

امیر در حالت عجیب و شرح ناشدنی قرار گرفته بود قیافه اش از خشم و عصبانیت سرخ شده و دستهایش را با ناراحتی بهم می فشرد و یکایک را خاموشاند ورانداز میکرد.

دلش میخواست فریاد بزند و از خودش دفاع کند ، اما عقده راه گلویش را گرفته بود در حالیکه با انگشتانش دکمه های بالاپوش فراخ و خاکی رنگش را می بست و با دست دیگرش جای سیلی را در گونه اش می مالید براهش ادامه داد ولی در همین اثنا موتور دیگری به سرعت از کنارش گذشته و گل و لای را چنان به سر و رویش پراکنده ساخت که هر بیننده ایی با دیدن قیافه مضحك وي به خنده می افتاد.

سه چهار دختر مکتب که لباس های شیک و گرم زمستانی به تن و چتری های رنگارنگی بدست داشتند و میخواستند از کنار امیر رد شوند و قتی چشم شان به او افتاد، همه یکصدا به خنده افتادند و یکی از دخترها با لحن شیطنت باری گفت :

- او دخترها این قندولك را می بینید که خود را چه جور کرده! و دیگری که زیبا تر از همه بود خنده نمکيني تحویل امیر داده و اضافه نمود:

- مقبولی اش که مثل بچه فلم است ولی نمی فهمم چرا خود را مثل دلقك سرکس ساخته ؟

- با شنیدن این گپ ها امیر يك با ردلش خواست با تمام نیرو یش خود را زیر یکی از عراده جات که در حال عبور و مرور بودند به اندازد خون به مغزش فشار آورد، در پناه دیواری ایستاده شد ، لحظه ایی با خودش فکر کرد، سپس

نگاهش را از آسمان برگرفته و از پشت پرده اشك به حلقه هشت نفری قمار بازانی که به شکل دایره ایی در گاراژی دور هم نشسته و با سرو صدای زیادی مشغول قمار زدن بودن دوخت سپس به آنطرف تر موتور والگا مدل جدید که در عقب آن مرد شیك پوشی که صورتش از فرط چاقی اساس کرده به نظر می رسد و از ظاهر اشرافي اش معلوم میشد که از طریق دزدی و جنایت پولدار شده نگریستن آغاز نمود ولی در همین اثنا که باران تازه آرام شده بود و ابرها در سینه آسمان بدنبال هم می دویدند صدای دشنام های غلیظ زنی تو جه اش را جلب نمود ، زن بلند بالا، که بوت های سیاه و لباس های فیروزه ای پنجابی به تن داشت و دستهای سفید لاغرش را که حنا کردگی بنظر میرسید و سعی مینمود آنرا از نظر بپوشاند در داخل زندان بسیاری بنام چادری شمرده شمرده قدم بر میداشت و در عقب آن مرد تقریبا ۳۰ ساله ایی با قامت متوسط لباسهای نخودی و بالاپوش سیاه که از چشمانش شعله های شهوت پرستی زبانه می کشید روان بود و با نگاه های پرتمنا او را می نگریست و گاه گاهی دهانش را نزدیك گوش زن برده و آهسته چیزی میگفت و آنوقت بود که زن عصبانی شده و ناسزاهای رکیکی نثارش میکرد ولی مرد چنان لبخند عاشقانه ایی تحویلیش میداد که دندان های طلا ولی نامرتبش هویدا میگردید.

امیر در حالیکه تبسم تلخی روی لبان خشکیده اش نقش بسته بود نگاهش از خیابان پر جمعیت و کثیف پر کشید و به دکانهای تاجران که به سرعت پولدار میشوند و معاینه خانه های داکتران که در عقب ارسی هر یک آنها پرده های سفید و چرکین و شیشه های کثیف و دود زده جلب توجه میکرد ثابت ماند و آهسته زیر لب نجوا نمود :

ـ عجب ! به هرطرف نظراندازی کنی انواع و اقسام و اشکال دزدان ، سارقین معمولی بی نوایان بی تکیه گاه سر تا و سر بالا در حرکت اند . خلاصه انسان وقتی زیاد تعمق میکند به این نتیجه میرسد که در این شهر بی قانون هر که ز یادتر منکر مقررات و نظام بشری باشد بهتر میتواند از مزایای زندگی مرفه هنرمند باشد در غیر آن باید تما م عمر محکوم به تحمل رنج زحمت و ذلت باشد.

در همین اثنا که امیر با اندوه طاقت فرسا پیرامون این مسائل تفکر مینمود و قلبش مانند کبوتری که اسیر باشد می تپید، صدا ی طفلي او را بخود آورد ، در جایش حرکت نمود و با گوشهء چشم عهدش را نگاه کرد دید زن ژنده پوشی در حالیکه چادری سیاهی به سر دارد در زیر بالکن یکی از منازل در حالیکه کودك زیبایی با چشمان آبی و گونه های گلگون در آغوشش است نشسته و یك دستش را برای گدایی دراز کرده و با دست دیگر سعی مینماید کودك را که تمایل زیاد به بازی و جست و خیز دارد بی حر کت بخواباند، تا مزاحم کارش نشود .

کودك که صحت مند و بشاش به نظر میرسید و میل داشت دست و پا بزند و مستی نماید وقتی با ممانعت مواجه میشد ، با نارضا یتی گریه را سر داده زن گدا را چنان عصباني میساخت که دلش میخواست با مشت ضربه محکمی بدهان کودك بکوبد، تا برای همیشه خاموش شود. و در آنصورت بهره بهتری از حالت طفل عایدش گردد.

امیر با زهم لحظه ایي با چهره غمگین به اندیشه فرو رفت ولی در همین اثنا بود که صدای زن در رشته های افکارش را از هم گسیخت . زن بدون آنکه متوجه باشد که گپهایش را عابرین می شنوند تحت تاثیر عصبانیت سیلی محکمی به گونه طفل که نازکتر از هر برگ گلی بود نواخته و با خشم و غضب آهسته گفت :

- الهی در قهر و غضب خدا شوی ! حالا هیچ این دوا مرا تاثیر نمیکند که یک دقیقه از شتنك زدن بماني. مره از کار ماندی، اگر از دست همین جست و خیزت نمیمود خدا میداند که تا حالا چند کار میکردم کاش که دوا را مثل هر وقت دیگر یکی دو ساعت پیش در خانه بخوردنت میدادم تا مثل هر روز بیهوش و به گوش می افتادی و دل مردم برایت میسوخت.

امیر که انتظار چنین کاری را از یک مادر نداشت، این عمل زن را یکنوع بی رحمی و قساوت تصور نمود با چابکی رویش را بطرف وی بر گردانیده، خواست بجانبش برود ، ولی با درختی که در کنار پیاده رو معلوم نبود به اثر چه علتی قطع گردیده تصادم نمود و سکندری خورد اما بدون اعتنا خود را راست نموده و بطرف زن گام برداشت مقابلش توقف نمود و با لحن محکمی گفت :

-مادر ..... این کار از کردن است که خودت میکنی ؟ آیا از خدا نمیترسی ؟

زن که تازه متوجه پیرامونی و امیر شده بود با ناباوری مژه هایش را بهم زده با لحن مضطربی گفت :

- وی بچم خودت هستی ؟ چطور هستی جان مادر؟ مادرت خوب است ، درد پایش خوب شده بخدا میگویم آفرینش همان مرض های که مادرت در خانه شان پیدا کرده از دست کار و بارز یاد من هم در همان مرضها گرفتار شدیم از صبح که می خیزم دهلیزها و تشنابها و ظرفها را بشوی و خشک کن اتو کاری و جمع و جا رو کده جان آدم می برآید، شما بیغم شدین که از خانش برآمدین حالی ده کجا می نشینید، امیر که متوجه شده بود زن گدا او را عوضی گرفته با آهنگ خشکی گفت :

- گمشکو ماره چه میکنی ، گپ از این بزن که چرا این طفل معصوم را در این هوای سرد به این روز گرفتار کرده ایی زن که از این گپ امیر خوشش نیامده بود با دلتنگی گفت :

- بچم از مجبوري است.

امیر با خشونت گفت خاك به سر این مجبوریت، که انسان را این قدر ظالم و بی ترحم بسازد.

در این هنگام زن از این گپ امیر بر آشـــفته و گفت! برو برو بچم بگذار مرا در کارو بارم ، مادر و پدرش به شـــما چه خوبی کرده که طرفداریش را می کنی؟ مادرت را شل وشت ساختن، در سوز زمستان از خانه جوابتان دادن و به یك لقمه نان احتیاج تان ســاختند هنوز هم آمدی و پشــتی اولادشــان را میکنی و میگویی که چرا برای گدای کشــیدیش ؟ اگر اینکار را نکنم چاره چیست اولاد خود را اگر بکشم با ز دوا و درمانش را کی میکند این را که فامیلش پیســه دار هســتند یك ریزش هم که کند چند تا داکتره بالای نرش قطار میکنه باز این مردم طالع دارند در چنین هوای ســرد به این را کشــیدیم که اگر از خود را بکشم جای به جای میمیرد.

امیر که فهمیده بود موضوع از چه قراراست با لحن غضبناکی گفت :

- نی نی مادر این کارتان دور از انســـانیت و عواطف انســـانیســـت من همین امروز این موضـــوع را به اطلاع پدر و مادرش میرسانم در این اثنا زن با یک دست کودك را که تازه به خواب رفته بود و موهای طلایی اش روی پیشانی پهنش پاشان گردیده و سرش به یکطرف آویزان شده بود به آغوش گرفته و با دست دیگر بوتهای گل آلود امیر را محکم گرفته و با آهنگ غمزده اش گریه کنان و تضرع آمیز گفت :

- نی بچم به لحاظ خدا اینکار را نکن هر چیز از مجبوریت میشود. امیر با اندکی خشونت پایش را از دست وی بیرون کشیده و گفت:

- نی این امکان ندارد که من ببینم تو به حق یك طفل معصوم اینقدر ظلم و بی رحمی میکنی و بی تفاوت بمانم در اینصورت آن بارگرانی است که بر وجدانم سنگینی میکند و من این را تحمل کرده نمیتوانم .

-زن در حالی که صدای هق هق گریه اش از زیر چادری شنیده میشد با آهنگ بغض آلودی گفت:

- بچم از تو چه پت کنم به او پیسه ایی که برایم میدهند گذاره ایی شبا نه روزیم نمی شود روز تا شام جانمه میکشن و یك لقمه نان هم برایم نمی دهند که شــکم خودم و اولادهایم ســیر شــود، چند دفعه بر بی بیم گفتم اعتنایی نکرد گفت اگر خوش هســتی خوب، اگر نیســتی می توانی بروی جای دیگر برایت کار پیدا کنی. فکر کردم که به بیوه زن را همرای چهار تا یتیم قد و نیم قدم کی در خانه خود جای می دهد. نشــود که همه جا را هم که به هزار رنج و زحمت پیدا کرده ام از دســت بدهم. بازدر دیگر جای هم خانه پیدا کرده نتوانم حالا هر دروازه را که بزنی و خانه بخواهی گپ اول شان همینست که:

- چند تا اولاد داری؟

امیر که از شنیدن گپ های این گدابی اندازه با وی احساس همنوایی میکرد با صدای که تصور می کرد از خودش نیست و از چاه می بر آید گفت:

- شـوهرتان چه وقت فوت کرد؟ زن در وضـعی که گریه اش شـدت یافته بود گفت: شـوهرم دو سـال پیش جانش را به خاطر وظیفه و به خاطر همین اولادها ازدست داد او در یك معدن ذغال سنـگ کار میکرد که معدن سقوط کرد و او همرای چندین نفر دیگر زیر خروارها خاك شد. امیر به آرامی پرسید:-

باز دولت همرای تان چه کمك کرد.

زن دست لاغر و استخوانش را زیر چادرش برده اشکهایش را پاک نمود و از جالی چادری متعجبا نه بسوی امیر نگریسته و گفت :

- یعنی میگی چی برای تان داد ؟

امیر با اشـــاره ســـر جمله او را تائید نمودن زن در حالي که احســـاس میکرد از خشـــم و کینه می لرزد، رویش را از امیر بر گردانیده و با صدای خشك و جدی گفت :

خاکه داد ، چه داد .

امیر یک وقت حس نمود که فکرش بیحد منقلب شده و پرده اشـک جلو چشـمانش را گرفته و اضـطراب و انقلاب درونش بحدی رسیده که دیگر نمیتواند صدای عابرین و صدای وسـایل نقلیه را تمیز بدهد همه آن سر و صداها در گوشـش یکسـان بوده در حالیکه صدایش می لرزید گفت:

- مادر هر چه باشد باز هم بتو لازم نیست که بحق این طفل معصوم ظلم بکنی و گناه یک دست را از دست دیگر بگیری، شاید این پسرك وقتی بزرگ شود، مثل پدر و مادرش یک استثمارگر ظالم نباشد ممکن آنطور که شما بسته یک انسان واقعی است باشد ، ممکن خوشبختی و سعادت را آنطور که برای خودش لازم می داند برای همه مردم بخواهد ولی حیف نیست که تو او را مورد بی رحمی قرار میدهی.

زن گدا در حالیکه سرش را پایین انداخته بود با شرمندگی گفت:

- بچم تو راسـت میگویی ، من حالا فهمیدم که بخاطر اینکارم روسـیاه آخرت شـده ام این طفل بی گناه را همینکه صـبح پدرش طرف تجارتخانه میرود و مادرش هم خوده سرخی و سفیده کرده در موتور خود پشت جلو مینشیند موهای خوده هم که نمی فامم کتی چی مثل ریشه جواری واری زرد سا خته سر شانه های خود می اندازد «تو خود دیدیش دیگه » گاهی میگوید به آرایشـگاه میروم و گاهی میگوید خانه مادرم یا خانی خواهر خوانده و برادر خوانده هایم میروم. مه هی بیچاره را می گیرم اول برایش دوای خواب می خورانم بعد از آن که خوابش برد فورا کالایش را میکشم و همین کالای ژنده را که حالا در جانش است

میکنم و پنهانی از خانه می برایم از طرف مادرش و پدرش دلم بی غم است و می فهمم که صبح از خانه بر آمد تا تاریکی های شب گم هستند.

راستی یادم رفت بگویم که اول جمع و جا روی شان را بعد به عجله خوردنی موردنی شان را پخته کرده در یخچال می مانم باز خودم از خانه می برایم به اولادهایم یاد دادیم که اگر مادرش یا پدرش گفته نمیشود آمدند ، برای شان بگو که طفلکه خوب پیچانده و بر گردش در هوای آزاد برده و پدر و مادرش هوای آزاده خوش هم دارن .

دیگر زیاد چه بگویم نوجوان هستی اولاد نداری که از دل اولاد دارها بیابی وقتی می بینم که این زن و شوهر بی رحم پیسه را مثل ریگ خرج میکنند و یك شب هم بی مهمان و ساز و سرود نیستند، ولی اولادهای من وقتی شب می خورند نان صبح را نمی یابند و اگر صبح میخورن نان شب را، اما این ظالمها غیر از هم وجیره بخور و نمیری که بر ما مقرر کرده اند باقی را بر سگ خود روادار هستند مگر درمانی و من هم از لج میگیرم اولادشان را در لب سرك بیهوش، به گوش می اندازم و یا الله بنام خدا گفته گدایی میکنم .

امیر با وجودیکه از شنیدن سخنان زن گدا درعالم ناشناسي یکنوع نفرت و انزجار خاطر نسبت به صاحب خانه زن گدا در دلش پیدا شده بود و بیاد مادر و پدر ناتوانش افتاده بود ولی با آنهم پس از اندکی سکوت در حالیکه غم عمیق و تلخی روی دلش سنگینی میگرد گفت :

- نی مادر هر چه باشد باز هم اینکارت خلاف ایمان و و جدان است انسان در هر شرایطی که قرار میگیرد باید و جدانش را فراموش نکند. اگر تو بر این طفل ظلم بکنی آنوقت است که خداوند بر تو و اطفالت ظلم نماید. این دفعه چون وقتی تو را دیدم بیاد مادرم افتادم اگر چه مادرم مثل تو ظالم نبود از این لحاظ مراعاتت را نمودم ولی اگر دفعه دیگر دیدمت که این کار را میکردی باز مه می مانم که همرایت چه کنم .

زن گدا در حالی که سراسیمه شده بود شروع به عذر و زاری نموده و گفت خیر ببینی بچم جوانمرگ نشوی که مرا فهماندی ، راستی که این کار خوب نیست که من میکنم خدا قهر خود را در انسان میاورد . همین حالا می خیزم و خانه میروم و زن این را گفته و طفل را در بغلش محکم گرفته و بدون اینکه با امیر خداحافظی نماید راهی را که آمده بودن دوباره در پیش گرفت. امیر که مات و مبهوت درامه های گوناگون بشری گردیده بود با خود میگفت :

-مردم از مجبوریت به چه کارهایی که دست نمیزنند ، در این ملك به جز یك اقلیت محدود دیگران همه به حال زار و فلاکت باری بسر می برند . و در این حال و احوال شرم است که من شکیبایی و تحمل را فراموش نموده و در فکر خودکشی به افتم،

من باید در مقابل مشـــکلات روزگار از خود اســـتقامت نشـــان بد هم حتما یك روز نی یك روز دســـت کینه و کین توزی ملت به منظور احقاق حق مظلومان از آستین بدر میاید و حق به حقدار میرسد.

وقتی امیر با حالت متلاطم و اندوهگین خســـته و گل آلود در حالیکه از لباســـهایش آب می چکیده به منزلش رســـید و با نگاه کنجکاو خواهرش مواجه شد، قضیه را با تمام دردناکی اش برای او بیان نمود خواهرش از این ناحیه چنان متاثر شد که شروع به گریستن نمود و با صدای حزین گفت :

ـ برادر ! من غم خود را ندارم اگر از گرسنگی بمیرم ، خوش می شوم زیرا از شر زندگی که هر روز تلخی خود را بما می چشـاند نجات پیدا میکنم ولی دلم برای رشـاد میسـوزد که خورد اسـت من فکر میکنم که این زندگی برای ما هیچ کار نمی آید بهتر اسـت که تا از گرسـنگی بحالت فلاکتبار بمیرم خود ما دسـت به خود کشـی بزنیم و خود را با زهر نابود کنیم زیرا صد مرتبه مرگ آنی نسبت به مرگ تدریجی آسانتر است.

امیر در حالیکه لباســـهایش را در میخ بزرگی که بدیوار کوبیده شـــده بود آویزان میکرد و گپهای خواهرش برای او معنی تلخ و سوزانی می گرفت با اشاره ایی سر گپ او را رد کرده و غمگینانه گفت :

ـ من با این نظرت موافق نیستم، انسـان باید اینقدر زود بی حوصلـه نشـود و از احسـاسـات کنار نگیرد با وجودیکه رئیس مرا امروز بی اندازه توهین و تحقیر نموده ولی تصـــمیم دارم فردا باز هم یك مرتبه دیگر نزدش بروم، از او عفو بخواهم و اگر باز هم نتیجه مثبت داد کوشش میکنم جای دیگر برای خود کار پیدا کنم.

خواهرش تبســـم تلخی نموده و بدون اینکه بســـوی برادرش نگاه کند . چشـــمش را به دیوار های چرکین و نمناک اتاق دوخته گفت:

ـ امیر جان کار در کجاســـت اگر کار وجود داشـــته باشـــد چرا اینقدر مردم در بدر و خاك بســـر باشـــند تو نمی بینی که جوانهای تحصیل کرده و فاکولته ایی امروز بیکار میگردند ، تو که هنوز صنف دوازده را هم نخوانده ایی.

صفیه آه عمیق کشیده و پس از چند لحظه دنبال کلامش را گرفت:

ـ کار صـرف امروز بر کسـانی پیدا می شـود که یا پدرش یا کدام اقوامش شـخص با نفوذ باشـه و یا به گفته خودت به یك فامیل سرشناس فیودال یا سرمایه دار ارتباط داشته باشند .

امیر با حالت گرفته خواهرش را نگاه میکرد و به ســـختی فشـــار رنج و شـــکنجه را تحمل کرده و در دل حر فهای خواهرش را تایید می نمود، ولی برای اینکه از رنج و اندوه خواهرش بکاهد خنده تلخی روی لبان خشکش نقش بسته و با محبت گفت:

ـای شــوخک تو هم با فیودالان و ســرمایه داران بیچاره دشــمنی را گرفته ایی معلوم شــود که در اوقات بیکاری کتابهای مرا مطالعه میکنی ؟

صفیه غمگینانه لبخند زده دستی به صورتش کشید و به تلخی و کدورت گفت :

ـ خاك بسر این بیچاره ها ، از دست همین بیچاره ها است که همه مردم در بدر است.

امیر دیگر چیزی نگفت خواهر و برادر هر دو غرق اندیشــه شــدند و ســکونت عمیق بین آنها ســایه افکند. در اینوقت دروازه کوچه بشدت باز شد و دخترك ده دوازده ساله ایی وارد حویلی گردید و همینکه چشمش به صفیه افتاد با صدای بلند و کودکانه ایي گفت :

ـصــفیه من پشــت مادرت آمده ام، که خانه ما بیاید و رختهای ما را بشــوید ، مادرم گفت که یا بیا کالای ما را بشــوی یا پیســه قرض ما را روان کن ، دو ماهه کرایه خانه نیز بالای تان مانده .

امیر با بیچارگی به سوی خواهرش نگاه کرد و صفیه در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدای بغض آلودی گفت:

ـ دختر جان به مادرت بگو که چهار روز می شود مادر صفیه فوت کرده و هر وقت خواسته باشی خودش میاید و رختهای تان را میشوید .

دخترك یگر بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد از حویلی خارج شــد و دروازه را از قفایش بســت و در همین اثنا صــدای گریه محزون و ســـوزناك کودکانه ای امیر و صـــفیه را تکان داد آنها دیدند رشـــاد برادر کوچک شـــان با چهره بهرنگی در میان چهارچوبه در ایستاده درحالیکه می گرید با ناباوری به سوی آنها نگاه کرده و می پرسد:

ـ شما.... شما ..... میگفتید که مادرم....در .... در شفاخانه بستر است حالا می گویید ...... که.... که او مرده؟ رشاد بعد از ادای این جملات زار زار مثل ابر بهاری شروع به گر بستن نمود و سرش را با بیحالی به چوب دروازه تکیه داد صفیه به عجله از جایش برخاست و رشاد را که بیشتر از پنج سال نداشت در آغوش گرفته و او را شروع به بوسیدن نمود و با لحن اطمینان بخش گفت :

ـ رشاد جان گریه نکن مادرم راستی در شفاخانه بستر است اما من نزد آن دخترك بهانه کردم که مادرم مرده ، اگر می گفتم که در شــفاخانه بســتر اســت ، آنوقت می رفتند و پول قرض خود را از او می خواســتند البته تو میدانی که ماغریب هســتیم و پول نداریم. دیگر از فرط گریه نتوانست ـ به سخنانش ادامه بدهد رویش را به جانب دیوار کرد تا برادرش اشکهایش او را نه بیند.

***

روز جمعه بود با وجودیکه خورشـید گاه گاهی چهره رنگ پریده خود را از لابلای ابرها نشـان میداد، ولی با آنهم هوا سـرد و روز بسیا ر نحسی بود خواهر امیر با وجودیکه در گوشـه ای اتاق نمناك که فضـای مرطوبی داشت و از روزی که تعمیر شده بود هرگز روی آفتاب را ندیده بود زیر لحاف کهنه و وصـله پری که از شـاریدگی های آن پینه های سـیاه و چرکین بر آمده بود خود را پیچانده بود اما با آنهم چون وسیله ایی نبود، تا ذره اي آن اتاق گرم شود، از شدت سردی می لرزید برادر کوچکش را که آهسته آهسته گریه نموده و از او تقاضـای نان مینمود در زیر بغل گرفته و چشمان جذابش را که غم و الم در آن موج میزد به پنجره های بی شیشـه که با کاغذ و پلاستیک سوراخ های آن مسدود شده بودند و باد سردی همراه با برف خود را بر آن ها می کوبید و صـداهای دلخراش از آنها بسـر میخاسـتند دوخته بود سـمی می مینمود او را خاموش نماید در چنین روزی امیر تصمیم گرفت به منزل رئیس برود و به اصطلاح برای آخرین بار بخت خود را بیازماید. زیرا او عقیده داشت که انسان وقتی از همه جا نا امید شد به يك چیز متوصل میگردد و آنهم شانس است بدین منظور از جایش برخاست موضوع را با خواهرش در میان گذاشت و روی برادرش را که از خنك برنگ بنفش در آمده بود بوسید و از خانه خارج شد .

در جیب خود حتی دو افغانی هم نداشت تا کرایه سرویس نماید و خود را تا منزل رئیس برساند ناگزیر بود تا شـهر پیاده برود همان طوریکه روان بود با خود زمزمه میکرد:

- دیگر بیعدالتی و ظلم در این ملك بحد کمال خود رسـیده نمیدانم چه وقت این احوال اوضـاع و نابسـامانی از بین خواهد رفت و چه وقت مردم زحمتکش از دست این مستبدان بی رحم نجات خواهند یافت .

امیر غرق این افکار بود که یک وقت متوجه شد پشت دروازه ء رئیس رسیده دیگر بکلی احساس خستگی و درماندگی می کرد. پاهایش به شدت درد مینمود و لرزش شدیدی از فرط گرسنگی سراپایش را فرا گرفته بود و احساس ضعف و بیحالی مینمود. لحظه ایی توقف کرد، بالاپوش گشـادش را مرتب نمود . پس از مکث کوتایی زنگ در را فشـار داد اما کسـی در را نگشـود يك بار، دو با ر، سـه با رو به همین ترتیب چندین مرتبه زنگ را فشـار داد . اما کسـی در را باز نکرد. تصـور نمود در منزل کسـی نیست ، اما با کمال تعجب متوجه شد که در نیمه باز است آهسته با پایش آنرا فشار داد. در بکلی باز شد لحظه ایی امیر به جایش متردد ایستاد سپس آهسته داخل حویلی گردید در حالیکه با انگشتان کرخت شده اش پیشانی اش را می خارید با خود گفت :

- حتما زنگ منزل شـان خراب اسـت راه را دیده ام بهتر اسـت بیشـتر از این منتظر نمانده و بروم ممکن در دهلیز با کسـی بر بخورم. این را گفت و همان راهی را که دفعه قبل پیموده بود در پیش گرفت. از دهلیز گذشت از زینه ها بالا رفت و در طبقه دوم رسید در آنجا توقف کوتاهی نمود. به اطراف نگاه کرد دید هیچ سر وصدایی بگوش نمیرسد از آمدنش پشیمان شده بود چند

سرفه ایی بلند و پی در پی کرد تا مگر کسی صدایش را شنیده و بیاید اما از هیچکس خبر نبود چند قدم جلو تر رفت و به سمت چپ پیچید ولی از آنچه در مقابلش دید بر جایش میخکوب شد و نزد یك بود از ترس قلبش از حرکت به ایستد یك لحظه تصور کرد دچار رویا شده است چند بار چشمانش را باز و بسته نمود تا مگر از این رویای دروغین بیدار شود، اما نه رویا نبود حقیقت بود آشپز را با ریسمان نیلونی محکم به یکی از ستونهای دهلیز بسته بودند و چند جای رویش نیز خراش برداشته و چشمانش بسته بود امیر سراسیمه و مضطرب گشت و خواست فرار کند اما از عجله زیاد به عوض اینکه به سمت پله های زینه برود به اطاقی که بالای آن واقع و درش باز بود داخل گردید و با منظره فجیع تری روبرو شـد نزدیك بود از فرط ترس دچار جنون شـود، زیرا رئیس در وضـعی که بالای چپر کتش افتاده بود کارد تا دسـته آن در قلبش فرو رفته و خون از چهار اطرافش جریان داشـت . امیر گیج و منگ شـده بود نمیدانسـت در چنین موقعیتی منطقا و طبعا چه باید کند! ناگهان فکری به مغزش خطور کرد اگر و با سرعت شروع به دویدن نمود و از اتاق خارج شد ولی دومین یا سومین پله را طی نموده بود که از فرط وحشت پایش لغزید و پایین پله ها سقوط نمود و تمام بدنش زخم برداشت و پیشانی اش به دیوار تصادم نموده ترکید و خون از آن فوران زد اما امیر با ناتوانی برخاست زخم سرش را با دستش محکم گرفت و با زهم با سراسیمگی شروع به دویدن نمود ولی همینکه نزدیك دروازه کوچه رسید با کمال تاسف دید که در باز شد و پسر رئیس با دو خانم جوان که آرایش غلیظی کرده بودند وارد حویلی گردیدند و از دیدن آنها امیر به جایش خشك ایستاد یکی از زنها با نگاه ترحم انگیزی به سوی وی نگریسته و با لحن دلسوزانه ایی از پسر رئیس پرسید: او به این بیچاره را چه کرده است ؟

پسر رئیس نگاه تندی به سوی امیرافگنده و با لحن غرور آمیزی گفت:

مثلیکه او را نشناختید این همان مزاحمیست که آنشب مجلس ما را خراب کرد البته باز هم مزاحم پدرم شده و اعصاب او را سر خود خراب کرده در این اثنا خانم دیگر رو به طرف همراهانش کرده و گفت:

-ها راستی یادم آمد این همانست که با جوراب دو رنگه آمده بود، سپس هر سه قهقه خندیدند. از شنیدن این گپ رخوت عجیبی سرا پای او را فرا گرفت ، شقیقه هایش بدرد آمد عرق در پیشانی اش در خشیدن گرفت. نزدیك بود نقش زمین شود ، ولی به هر ترتیبی بود از حویلی خارج شد و برای اینکه کسی متوجه خونریزی سر و روی او نشود بالاپوشش را از تنش خارج نموده و به سرش گرفت و با تمام نیروی که برایش باقیمانده بود شروع به دویدن کرد.

***

امیر ضعف و بیحال بالای تشکچه کهنه افتاده بود و لحاف قورمه بی رنگ و رو رفته بالایش هموار بود و صفیه بالای سرش نشسته درحالیکه آرام آرام میگریست گوشه ايي چادرش را پاره کرده و زخم امیر را همرای آن بسته می نمود . رشاد کوچك از فرط گرسنگی به هوش آرام در گوشه اتاق افتاده بود که صدای دق الباب دروازه شنیده شد صفیه به عجله از جایش برخاست چادرش را دور گلویش نمود خواست هر چه زودتر از خانه خارج شود که پایش به سوراخ شطرنجی شاریده بند شد و به شدت هرچه تمامتر به زمین خورد آرنج ها و زانو هایش به شدت تخریش گردید و لی بی اعتنا در حالیکه قیافه اش از درد متشنج شده بود از جایش بر خاسته و خود را به دروازه کوچه رساند و آن را باز نمود، اما با کمال تعجب با افراد پولیس که در عقب دروازه قرار داشتند مقابل گردید با لکنت زبان پرسید :

- شما کی ... کی را کار دا ..... دارید؟ مامور پولیس بعداز اندکی تاءمل گفت:

- با امیر کارداریم.

صفیه خود را اندکی عقب کشید و گفت:

- بیایید برادرم در خانه است مامور پولیس چینی به پیشانی اش افگنده آمرانه گفت:

-برایش بگو بیرون بیاید!

صفیه بغض آلود گفت :

- او نمیتواند. حالش خوب نیست ضعف کرده.

ماموران پولیس به سوی يك دیگر نظرا فگنده و یکی آن با افسر جوانی داخل حویلی شد و با قدمهای شمرده از حویلی کوچک و مربع شکل بطرف اتاق روان گردید. همین که از دهلیز دود زده که سقف کوتاهی داشت عبور نمود و داخل اتاق شد

لحظه ايي به چها ر طرفش با کنجکاوی نظر افگند پس یکی از آنها بالای سر امیر ایستاد شده و او را چند مرتبه صدا زد ولی چون دید حرکت نمیکند به افسر امر نمود تا قلب او را مورد آزمایش قرار دهند.

صفیه درحالیکه برق اشک در چشمانش می درخشید، خاموشانه آنها را نگاه میکرد مامور پولیس در حالیکه قلبش از دیدن آن همه زیبایی و تنا سب فشرده می شد ابتدا با نگاه خریدارانه ایی سراپای صفیه را نظر اندازی نموده رو بطرف او کرده و پرسید:

شو هر تان میشود ؟

صفیه چشمانش را به زمین دوخته و در حالیکه سرخی دلپزیری روی صورتش هاله زده بود گفت :

- نخیر برادرم است .

مامور پولیس یک قدم به صفیه نزدیکتر شده دستش را بالای شانه او گذاشته و گفت :

-حیف تو که چنین برادری داری.

صفیه شانه اش را تکان داده از مامور پولیس فاصله گرفت و با ناراحتی و خشونت گفت:

- چرا او را چه کرده که شما این گپ را می زنید ؟

مامور پولیس وقتی خشونت او را دید دستهایش را به جیبهای پلطونش فرو برد شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- از من نپرسید که برادر تان را چه کرده شما بگوید که او چرا به این حال و روز در آمده ؟

صفیه با او قات تلخی مژه هایش را بهم زده و چادرش را محکمتر دور گلویش نموده و گفت :

- نمیفهمم صبح وقت منزل رئیس رفته بود که از او بخشش بخواهد تا دوباره استخدامش کند اما وقتی برگشت به این حال و روز گرفتار شده است.

مامور پولیس کلاهش را بدستش گرفت بعدا ز لختی تفکر دولا شد و باز هم قلب امیر را مورد آزمایش قرارداد هنگامی که خم شد موهای تنك سیاهش بر چشمانش فرو ریخت.

دوباره قامت بلند و ورزیده اش را راست نمود کلاهش را به سر , گذاشت و ریه هایش را از هوا پر کرد ولی در همین اثنا متوجه شد که صفیه بطرف وی می بیند رضایت خاطر در چهره اش دوید ، لب زیرینش را به دندان گرفته و بعد از مکث کوتایی در حالیکه با حا لت وصف ناپذیر او را نگاه میکرد گفت :

-شما جای کار نمی کنید؟ :

صفیه به چشمانش که ناخودآگاه بطرف او راه کشیده بود حالت استفهام آمیزی داد ولی قبل از آن که زبان به سخن بگشاید مامور پولیس ژست عاشقانه ایی بخود گرفته و با آهنگ ملیحی گفت :

- مقصدم اینست که شما همیشه در خانه می باشید و جایی ماموریت ندارید ؟

- صفیه آهی کشیده و بدون اینکه دیگر بطرف او نگاه کند چشمانش را به سوی سرباز لاغر اندام که صورت سبز و نگاه با ابهت داشت آرام و بیصدا مثل کسی که فلم را تماشا کند ، آنها را می نگریست دوخته و درحالیکه پوزخند تمسخر آمیزی بر لب داشت با صدای خشك آمیخته با نفرت گفت:

- فکر میکنم کار پیدا کردن برای باسواد ها مشکل است منکه هنوز سواد کافی هم ندارم .

افسر از شنیدن این گپ فقط به یك تبسم تلخ و زودگذرا کتفاء نمود ولی ما مور پولیس مثلیکه از گفتن واقعیت چندان خوشش نیامد زیرا لبهایش را جمع نموده و حالت جدی را اختیار نمود و در حالیکه آثار خشم و نا رضـایتی در چشـمهایش درخشیدن گرفته بود با صدای کلفتی گفت :

ـ خوب، گفتی برادرت چرا اینطور شده ؟ صفیه جواب داد.

ـ من قبلا گفتم که نمیدانم.

مامور پولیس چشمان کوچك و خاکستری اش را به زمین دوخته قیافه اش کمی سرخ شد خواست باز هم چیزی بگوید، ولی در اینوقت پلکهای امیر آهسته حرکت نموده و باز شد، به آهستگی اطرافش را نگاه کرد و همینکه چشمش به مامور پولیس افتاد به خواهرش اشاره نمود تا در نشستن کمک کند وقتی به جایش نشست خواهرش بالشت ژنده و کهنه ایی را در عقبش گذاشت امیر با بیحا لی رو بطرف مامور پولیس کرده و گفت:

ـ میدانستم که عقبم می آیید اما سوگند میخورم که من بیگناهم. مامور پولیس با عصبانیت فوق العاده ایی گفت:

ـ دیگر لازم نیست که دروغ بگویی و وقت ما را ضایع بسازی همه شواهد و مدارك علیه تو گواهی میدهد از طرف دیگر پسر رئیس قرار اظهار خودش تو را با افعل گرفتار نموده ، اما تو با تردسـتی از منزلش فرار کرده ایی. مامور پولیس این را گفته و نگاه تند و انتقامجویا نه اش را به صفیه دوخته و سپس به افسر پولیس امر نمود تا به دستهای امیر ولچك بزند

***

امیر به زندان افتاد در آن جاهیکه صـدها بی گناه و گناهکار دیگر محکوم به آزاردیدن شـکنجه کشیدن و بالاخره اعدام شدن گردیده بودند و درموردشـان از هیچ گونه وحشـی گری و ظلم مضـایقه نمیگردید و جسـم شـان در دخمه تیره و تار به زنجیر کشیده شده و روح شان در ظلمت اندیشه مرگبار ، خونین و رعب انگیز ، عاری از مهر رحم و شفقت مدقون گردیده بود .

زندان آنها در پای تپه ایی بچشم میخورد و شکل خرابه ایی را داشت دیوارهای آن فرو ریخته و پوسیده بود و از در و دیوار آن آثار جنا یت می بارید و قلب بیننده را می فشرد. اتاقهای آن پنجره های کوچکی داشت که بعوض شیشه میله های ضخیم و بزرگ آهنی در آن به نظر می رسـید که گاه گاهی صـورت لاغر و زعفرانی زندانی یا دیوانه ایی از عقب آن جلب توجه میکرد آنهم فقط دو چشم گود رفته و یا پیشانی چین خورده اش .

دروازه چوبی بزرگی داشت که با قشری از آهن مستور شده بود و دو نفر پهره دار روز و شب با چشمان مراقب و بید ارجلو در آن کشـیك می کشـیدند در زندان امیر بدین ترتیب ایام زندگیش را سـپری میکرد تنها دلخوشـی اش این بود که گاه و بیگاه استادش به دیدنش می آمد و جویای احوالش میگردید و ضمن از طرف فامیل نیز برایش خاطرجمعی داده و میگفت :

ـ پسرم از طرف خواهر و برادرت بیغم باش تا جاییکه برایم امکان دارد از هیچگونه فداکاری درحصـه شـان مضـایقه نخواهم کرد وظیفه انسـانی و وجدانی خود را تا حد امکان در قابل شـان ایفا خواهم نمود و تو هم زیاد غم را به دلت راه نده زیرا تو بیگناه هستی به زودی قاتل حقیقی شناخته خواهد شد.

ولی امیر در مقابل گفته های اسـتادش در حالیکه با نگاه های سـپاسـگذارانه او را می نگریسـت فقط تبسـم تلخی روی لبان خشکیده اش نقش می بست و دیگر سکوت مینمود.

چندی سپری شده و سر انجام بعد از مدتها رنج و انتظار امیر متهم به قتل شناخته شد و تصمیم گرفته شد حکم قصاص بالای امیر اجرا شـود و روی این ملحوظ او را در دخمه تنگ و تاریك و جداگانه ایی که به مسـاحت هشـت قدم مربع با دیوارهای سـنگی فر سـوده که از گوشـه و کنارسـقف آن تار های ضـخیم عنکبوت مانند ریشـه های پارچه کهنه آویزان شـده بود حبس نمودند و این دخمه نه پنجره ایی داشـت و نه روزنه ایی فقط در آهنی کوتاه و ضـخیمی داشـت که در قسـمت بالا و وسـط آن سوراخ کوچکی وجود داشت که از طرف شب مسدود میگردید امیر میدانست که در خارج دخمه اش دهلیز درازی است که از سه چهار دریچه بلند و تنگه هوا و نور میگیرد که قسمت اخیر این دهلیز چندین دهلیز فرعی دیگر تقسیم شده که در هر دهلیز دو سه دخمه وجود دارد که در شروع دهلیز اصلی دفتر زندان وجود دارد امیر و قتی متوجه شد که او را از دخمه اول به دخمه ز ندانیان محکوم به اعدام آورده اند در این دخمه امیر هر باری که به در و دیوار آن نگاه میکرد به فکر جلاد می افتاد و اندیشـه اعدام چون هیولای مخوفي انگار با پنچه های منفورخویش گلویش را می فشـرد، از دو شـب به این طرف امیر هیچ نخوابیده بود، زیرا هر باری که میخواست چشم برهم بگذارد این اندیشه با دست ها و سر و روی منجمد و بیروح خود را تکان میدآد و نمیگذاشـت از یادش غافل شـود امیر حس میکرد که این اندیشـه شـوم و نفرت انگیز هر لحظه با ندای مهیب و زننده خویش مکرر درگوشش طنین افگنده و میگوید :

ـ محکوم به اعدام ... محکوم به اعدام .... محکوم به اعدام ....

امیر هرچه سعی می نمود که این اندیشه جهنمی را از افکارخود دور نماید ولی ممکن نبود با خود میگفت :

ـکاش مرا در همان دخمه اول با هم زنجیران دیگر یکجا میگذاشتند. تا همنشینی با آنها قدرت مرا از رنج این و همه و ترس و خیال های وحشت انگیز اعدام آسوده میساخت. و ترس کودکانه ام را بر طرف میکرد.

هر لحظه بر امیر یک قرن سپری میشد، دیگر دقایق و ساعتها برایش بی معنی و بی مفهوم شده بود خیالات و افکار جانگداز او را رها نمیکرد و تشنجاتی که هرلحظه به سراغش میامد سرا پای بدنش را تکان میداد و از اندوه و وحشت سر در میان زانوی غم فرو می برد و دیدگان خود را برهم میگذاشت و سعی مینمود که دخمه اولی و زندانیانی را که یک جا با آنها محبوب بودند بخاطر بیاورد تا حتی المقدور رنج و عذابش تقلیل یابد.

دخمه اولی اگر چه تفاوت چندانی با دومی نداشت ولی تا اندازه ایی نور خورشید و هوای زنده و جانبخش درون آن می تابید و در آنجا اقلا اشخاصی وجود داشتند که گاه گاهی با هم درد دل میکردند.

نخستین روزی که امیر را به آنجا بردند دو سر باز محافظ عقب در آن با چشمان مراقب نشسته بودند به مجرد دیدن امیر هر دوی آن از جا برخاستند، یکی آن که صورت براق و خشنی داشت به امیر نزدیك شده و با دست زمخت خود با احتیاط ولچك را از دست او که مثل جسم بی جانی بیحرکت ایستاده بود باز نمود، سپس مثل روانشناسی قیافه او را دقیقا بررسی می نمود و پس از مکث کوتاهی زیر بازوی او را گرفته و در این اثنا نگهبان دیگر با پیشـــانی گرفته و در هم دروازه آهنی و کوچك دخمه را باز نمود سرفه های شدید و همهمه چند نفر در هوای نا مطبوع و آکنده ازدود ، بگوش امیر خورد، ولی در درون امیر چنان انقلاب برپا بود که نه تنها دود ســـگرت و چرس را حس نکرد بلکه نگهبان و حتی چند نفری دیگر که چهره شـــان درد اخل زندان به اثر تاریکی کمتر قابل رویت بود همه . . در نظر ش پریده رنگ، کفن پوش و مضـــحک و عجیب و غریب و گاهی به وضع رعب انگیز وخون آشام جلوه گر گشت نگهبان چند مرتبه به آرامی سعی نمود او را داخل دخمه نماید . ولی چنان وحشت و اضطراب به او دست داده و گیج و مدهوش شده بود که اصلا صدای نگهبان را نشنید و نگهبان مجبور گردید او را به اثر ضربه وارد خمه نموده و در را ببندد. شدت این ضربه به حدی بود که امیر با تمام وزنش بالای یکی از زندانیان که مشغول کشیدن چرس بود افتاد ، ولی هنوز چشم امیر به تاریکی عادت نکرده بود و از جایش بر نخاسته بود که دو ســه نفر زندانی دیگر بطرف وی حمله ور گردیدند و تا توانســـتند او را مورد لت و کوب قرار دادند امیر هر چند میخواســـت از آنها معذرت بخواهد ولی زبانش بند آمده بود یکی از زندانیان در حالیکه دندانهایش را با غیظ بهم می فشرد مشتهای خطرناکی بطرف امیر حواله میکرد و دشنامهای رکیکی به او داده میگفت:

- بز نید، خوب بزنید این حرامزاده را که در يك لك نشــه ما خارزد. به صــد زحمت يك ســگرتی پیدا کردیم و پیش این نگهبانان عذر و زاری نمودیم . ورشـــوت دادیم تا غم ما را خورد ولی آنرا هم او ز یر پای خود خورد و خمیر کرد نگذارید او را آنقدر بزند تا مثل سگرتی ما خورد و خمیر شود.

امیر نمیدانست با آنها چه کند در همین اثنا یکی از زندانیان از جایش برخاسته دستش را بکمرش گرفته و گفت:

ـ پس کنید نامردها، او مهمان است هنوز شخی پایش نبرآمده زندانیان از لت و کوب دست کشیدند یکی آنها با صدای بمی گفت:

ـ گلاب بچیم بگذار که از همون سر وقت ما را بشناسد. سپس بطرف امیر که هراسان در گوشه ای ایستاده بود نگریسته و گفت:

ـ باش که همه را برایت معرفی کنم:

سپس در وضعی که قیافه فیلسوفانه ایی بخود گرفته بود و نظری به سر تا پایش انداخته و با انگشت بطرف سینه خویش اشاره نموده و گفت : خودم ، همین من که تا چند لحظه پیش به شکمت مغل، خربطه بوکس زده ، میرفتم بنام یاسین سرخور یاد میشوم و این دیگر که در پهلویم استاده و مثل سنگ پای درشت و مثل خرس پشم آلود است بنام مراد چوتار یاد میشود که در قمار زدن جوره ندارد ، این قد کوتاه که مثل پهلوان رستم استاده و با یک چشم به طر فت سیل میکند و شاید در نظرت هم نیاید نامش گلاب سنگدل است یعني ده یک شب دو قتل کرده یعنی یکه چال از من پیش است و یک چشمش را نیز به همین حرامزادگی ها از دست داده شاید در همین روزها از حبس خلاص شود برای اینکه برادرهایش همه پولدار هستند و مثل ریگ سرش پیسه خرج میکنند سپس بطرف گوشه اتاق که جوان لاغر اندامی مغموم و متفکر آنجا نشسته بود نگریسته و اضافه نمود:

ـ او جو ان زرد نبوك که چهار زانو نشسته و بخیالم که از دست لباسهای درشت زندان بدن نفیس و نازکش به تکلیف است فاکولته ایی میباشد خودش منکر است ولی میگویند که استادش را به ضربه چاقو در راه منزل بخاطری که حقوقش را پایمال کرده بود به قتل رسانده مگر من کی باور میکنم که او قتل کرده باشد برای اینکه پوز و چنه اش به قاتل نمیماند او هنوز یک سگرتی زده نمیتواند بدون چطور چرتی نشسته فقط نه نه اش مرده باشد . و آن دو جوان دیگر که پهلو در پهلوی هم نشسته اند، میگویند به کار های سیاسی دست میزدند و حکمت هم آوردشان به این کیک خانه و خسک خانه انداخت شان. . و آن جوانک دیگر که نا مش احمد است و هنوز ریش و بروت نکشیده و زیر پنجره ایستاده است و با ناراحتی این پا و آن پا میشود و چنان معلوم میشود که پشت مادرش دق شده است میگویند به جرم پخش کردن شبنامه زندانی شده که نمی فهمم شب نامه اش چیست ؟

در این اثنا امیر نگاهش را متوجه احمد نمود دید جوان باریک اندام و زیباســت که گونه هایش فرو رفته وســایه های تیره و بزرگی چشمهای جذاب و درشتش را احاطه کرده و چنان در زیر پنجره به دیوار آرام و بی سری صدا تکیه کرده و چشم به میله های پنجره دوخته که انگار نه چیزی میشنود و نه چیزی می بیند اصلا دیگران برایش وجود خارجی ندارند. و با خیالش

می شود که با شنیدن قصه آنان و با دیدن قیافه شان وقتش را ضایع سازد در این اثنا یاسین سرخور که معلوم میشد صحبتش به پایان رسیده انگشتانش را با هم گره نموده و با خستگی در کنار گلاب سنگدل یعني زنداني به چشم که لاینقطع چرس کشیده و دود آن را تند تند فرو می برد نشست و رویش را به طرف امیر کرده با خشم و تحقیر گفت:

- بخیالم که همه ما را شناختی حالا اگر آسیای با به هم است. به نویی است بین همه ما علاقه داریم تو را بشناسیم ، مرا که خوب شناختی خودم يك قاتل هستم، که در ابتدای زندگی قصاب بودم و زندگی خوب و آرام داشتم تا اینکه پشکم برآمد و مرا در خانه یکی از قوماندان ها به صفت نفر خدمت فامیلی روان کردند. منکه در کارهای خانه بلد نبودم ، همیشه وقت جاروب کردن، ظرف شستن اتو کردن و امثال آن اشتباهاتی از من رخ می داد که سبب خشمگین شدن زن چاق و چله قوماندان می گردید تمام اهل خانه به نوبت مرا بد و بیراه میگفتند، ولی مثلکیه مرا خدا زده بود هر چه کوشـــش میکردم کار را آنطور که دل آنها میخواست یاد نمیگرفتم.

زن قوماندان اگر چه زن مسنی بود زیرا صاحب چهار اولاد جوان که بزرگتربن آنها پسر بیست ساله ایی بود و هر وقت خارج میرفت و می آمد نمیدانستم که برای چه میرود و می آید و هر مرتبه که از سفر می آمد بیحد پولدار می بود یک پسر و دودختر دیگرش فاکولته یی بودند که هر روز آنها به دعوت رفتن و دعوت دادن تیر میشـــد و من يك روز هم آنها را مشـــغول مطالعه ندیدم ، ولی نمیدانستم که آنها چطور به فاکولته رسیده بودند! ؟ میگفتند که ما تصمیم داریم بقیه تحصیل خود را به اروپا ادامه بدهیم ولی زن قوماندان با وجودیکه از جمله زنان مسن حساب میشد با آنهم بسیار شوقی گگ بود در طول همین مدتی که من در خانه آنها بودم روزی نبود که او سرخی و سفیده اش را فراموش نماید. اکثر روزهایش به آرایشگاه تیر می شد، یادم میاید يك روز که در منزل غیر از من و او دیگر کسی نبود، او لادهای یش همه پی کار خود رفته بودند و خود قوماندان هم برای تفر یح يك ماهه عازم اروپا شده بود. بمن امر نمود تا تشناب را گرم نمایم به عجله اطاعت کردم و نیم ساعت بعد تشناب آماده شده بود. وقتی خانم به تشناب رفت من یکي از اطاقها را هنوز جاروب نکرده بودم که صدای چیغ خانم بلند شد :

- آه از برای خداسوختم : یاسین زود خود را برسان دوای سوختگی را با يك مقدار پنبه که بالای میز آرایشم است فورا بیارآه ... یاسین زود بیا کجا شدی مردی ! خاك بسرت .

من دل از دل خانه ام کنده شد نمیدانم چطور دوا و پنبه را پیدا نموده و مثل برق عقب در تشناب خود را رساندم خواستم داخل شوم ولی خدا فضل کرد دفعتا بیادم آمد که اینجا تشناب است شاید زن قوماندان برهنه باشد برجایم توقف کرده و گفتم :

- بی بی جان ! بگیر دوا را آورده ام ....

-صدای خشمگین و عصبانی زن خون را در بدنم خشك نمود. گوش نمودم شنیدم که میگفت :

- مر گ بی بی جان ! بی بی جان سرت را خورد من می میرم و تو هنوز هم پشت دروازه ایستاده هستی و درون نمیایی در قهر خدا شوی بیا درون !

دیگر نفهمیدم چگونـه خود را از چنـگ او خلاص نمودم . از همـان روز بعد منـاســـبات منو زن قومـانـدآن روز بروز تیره تر میگردید من هنوز یك کار را یاد نگرفته بودم، او کار دیگر را برایم اضــــافه مینمود و مرا خشــــمگین و زندگی را برایم تلخ و تلختر مینمود ولی چاره ایی نداشتم باید با صبر و بردباری زندگی را پیش میبردم گاهی اوقات زن قوماندان با بوت، برس سـقالین ، قطی شـیر، دسـته پانزده دانـه ایی کلید و یا هر چیزی که به اطرافش و جوانیش قرار میداشـت به سـر و رویم حواله میکرد درا بتدا به شدت مجروح و افگار میشدم ولی بعدا که عادتش را بلد شده بودم فورا جا خالی میکردم و این زیادتر بر عصبانیتش می افزود، بعضی اوقات که بیاد میاوردم و در این مورد فکر میکردم که باید د و سال را به همین ترتیب نزد این فامیل به حیث خدمتگار تیر نمایم موی در بدنم راست میشد و غم دلم را فشار میداد و اشك در چشمانم جمع می گردید .

وقتی قوماندان از ســفر به خانه اش بر گشــت زن او آنقدر شــکایتم را نزده نمود و او را بالایم عصــبانی کرد که قوماندان تا توانسـت لت و کوبم نمود و بعدا هم برای دو روز در بیت الخلا مرا حبس کرد دختران جوان قوماندان که قدهای شـان مثل لسـك لك و قیافه شـان سپید رنـگ مثل مادرشان بود و همیشه لباس سکسی می پوشیدند در نشان دادن تن و بدن ظریف و زیبای خود بسیار سخاوت بخرج میدادند نـه اکثر اوقات در دعوت دادن و یا در دعوت رفتن مصروف بودند گاهی که یـکی آنـها مرا تنـها می دید با نـاز و کرشمه میگفت :

- اوه یاسین خاك به سرت چقدر کار میکنی گوش کن که دیشب چه فلم کا که را دیدم می فهمی؟ هیر و ی فلم با اکل قیافه تو را داشت، بخدا در همانـجا بیادم آمدی هیرو همینـکه روی پرده ظاهر و قد نفس در سینـه تمام زنـها حبس گردید .

- من کـه حدس میزدم حتما قصــــه در دختر قوماندان به جاهای باریکی می کشــــاند فورا موضـــوع را عوض کرده و از جایم برخاسته او می گفتم :

- صدای بی بی ام آمد، باش که بروم کارم را بکنم که قهر نشـود. در اینو قت میدیدم که از خشـم زیاد قیافه اش قرمز شده و در حالیکه پره های بینی اش پریدن می گر فت چشمان ملامت بار و گیلـه آمیزش را از من برگرفته و رویش را به جانب دیگر می گرداند. یك روز نمیدانم چه واقع شد که موتور آمد و خانم قوماندان را که میگفتند مریض است به شفاخانه بردند و من در حالیکه گلهای روی حویلی را آب میدادم رویم را به طرف آسمان کرده و گفتم . خدا را شـکر به مرضی اش بر کت بـه اندازی تا از شرش خلاص شوم .

ـ آنروز را با و جودیکه کار مثل همیشه بالایم زیاد و خسته کن بود به بسیار خوشی تیر کردم .، ولی فردایش بود که سر و کله زن قوماندان در حالیکه دو دختر ش زیر قولش را گرفته بودند و پنج شش نفر زنها و مردهاي اقارب شان نیز با دسته های گل او را همرایی مینمودند دوباره پیدا شد. من که به فکر رفته بودم با خود میگفتم که این چگونه مریض است دیدم که قوماندان در حالیکه دهانش از خوشـــحالی پیش نمی آمد نیز به تعقیب آنها وارد حویلی گردید من آهســـته خودم را بیرون کوچه نزد در یورش رسانده و گفتم :

ـآقا خیریت است اینها گل را چرا آورده اند؟

دریور در حالیکه به حماقتم می خندید و با تاسف و تمسخر به طرفم نگاه میکرد گفت :

ساده جان ندیدی که بی بی طفل نوزاد بدنیا آورده آنهم بچه با صدای که فکر میکردم از خودم نیست که گپ او را تکرار کرده و گفتم: اوه بچه در وضعی که دریور مثلیکه به طرف به احمق نگاه تند بسویم می نگریست اضافه نمودم :

ـ والا چقد خوب شده و هما نطور بود که اتاق کوچك پهلوی اتاق خواب شان را از يك ماه پیش بدست خود جور و تیار کردند و آماده گذاشتند و من با دریور گرم صحبت بودم که سونیا دختر بزر گ قوماندان صدایم زد و راسا بطرف آشپرخانه رفت و من در عقبش ، وقتی به آنجا رسیدم با خشم و لحن کینه توزانه ايي گفت:

ـ گوش کن او بچه که من حوصله ندارم که صد مرتبه برایت بگویم سپس اشاره بطرف میز نموده و گفت:

ـ این قطی را که می بینی شیر است و این دیگر هم شیر چوشك و این ظرف هم برای آن است که در آن آب انداخته بالای آتش بگذاری تا جوش شود. بعدا شیر چوشك را برای ده دقیقه در آن جوش بدهی و در این ظرف دیگر هم قبلا آب جوش داده تهیه نموده و وقتی شیر چوشك را از آب جوش خارج نمودی مطابق فرمول که البته در پشت قطی نوشته شده شیر و آب جوش ریخته و شیر طفل را تهیه نمایی من رو بطرف او کرده گفتم:

ـ خوب بی بی جان وقتی تمام کارهایش تمام شد با ز فرمولش را ازخودت یا ترینا جان می پرسم با لحن تحقیر آمیزی گفت:

ـ باید هم بپرسی تو کور بیسواد دیگر چه را می فهمی که نپرسي ؟ با خنده تلخی گفتم :

ـ بی بی جان تا صنف شش مکتب را خوانده ام و فارسی را کم کم می فهمم ولی در پشت قطی بخیالم که فرمولش به انگریزی نوشته شده و خواندنش کار سخت است.

چشم در چشم من که از شرم عرق از سر و روم می ریخت دختره با ناز و کرشمه مخصوصی گفت :

- بس بس تو اولاً زیاد تعریفت را نکن برای تو احمق کار سخت و آسان یکیست.

به من خوب معلوم شــدی خدا بتو غیر یک قد و قواره مقبول دیگر هیچ چیزی نداده در این اثنا ترینا وارد آشــپزخانه شــده با حسادت مشکوکانه بطرف من و خواهرش نگریسته و دوباره با خشم آشپز خانه را ترك نمود من سرم را پائین انداختم سونیا نیز به تعقیب خواهرش روان گردید.

روزها و ماهها میگذشـت و هر روز مشـکلات و دشـواری های زندگی من زیاد تر شـده میرفت دیگر بکلی خسـته شـده بودم روزها با دل افسرده او کار میکردم و توهین و تحقیر میشدم و شبها هم خواب از چشمانم می پرید و پرنده خیالم به گذشته ها سفر میکرد گذشـته هایی که دوکان قصـابی داشـتم و گاه گاهی مفتشـین شـاروالی به سـراغم می آمدند و به بهانه گرانفروشـی میخواستند جریمه ام کنند ولی وقتی نوت هزار افغانیگی را آهسته در جیب آنان می گذاشتم با تبسم دکانم را ترك کرده و تا یک ماه شکل و قواره شان را نمی دیدم ولی نمیدانستم عاقبت کار من با این ها چه خواهد شد؟

یک روز آشپز که مرد میانه قد و سیاه چهره ايي بود و کم و بیش با من رفیق شده بود رو به طرف من کرده و گفت :

یاسین می فهمم که کار تو بسیار سخت و طاقت فرسا است و دلم میخواهد همرایت کمکی کنم ولی از زن قوماندان می ترسم زیرا یک روز برایم گفت:

ـ گوش کن که نه تنها همرای یاســین کمک نه کنی بلکه حتی کارهای خود را نیز بالای او اجراء نمایی برای اینکه او بســیار خودخواه و مغرور است . بگذار تا از کبرو مغرو ری بماند و خودش برای خود پیش من بیاید و از من خواهش کند تا تو را نیز به همکاری با او بگمارم من خنده تلخ کرده و گفتم :

ـ آ خر چرا او با من اینطور است مگر چه دشمنی با من دارد؟ آشپز قهقه خندیده ودندانهای زردش را نمودار کرده و گفت:

ـ او بچه یا چیزی را نمی فهمی یا خود را به کوچه حسن چپ میزنی او کاشکه با تو دشمنی می داشت آشپز باز هم خندیده و سرش را نزد یک گوشم آورده و با لحن اسرار آمیزی گفت:

تو این پارتی های شبانه و روزانه آنها را نمی بینی و نمی فهمی که این مردم چقدر عیا ش و بداخلاق هستند و از تو ....

من میان حرف او دویده و گفتم :

ـ او بیا در من هرچیز را می بینم دختران قوماندان با معشــوقه های رنگارنگ شــان در داخل اتاق خواب خویش خود را قفل میکنند و به من میگویند هر کس پرسـید بگو فلاني نیسـت ، یا بازار رفته ، یا خا نه همصـنفی خود، و من هم تعظیم نموده و اطاعت میکنم می بینم که بچه های شخ بروت قوماندان با دختر آن رنگارنگ بخا نه میایند و تو برای شان کباب و شراب تهیه می کنی و زن قوماندان بمن امر میکند تا من آنرا برای پسـر و معشـوقه اش ببرم و من بدون چون و چرا مجبورم امر خانم را

بجا نموده و کباب و شراب را با احترام خاص ببرم در مقابل آنها که هرد و بقسم شرم آوری هستند و چشم حیای آنها نیز کور است بگذارم . ولی بمن چه مرا بکار دیگران چه غرض؟ آشپز سرش را با تأسف تکان داده و گفت :

- او بچه اگر میخواهی گذاره ات شود با آنها بساز و...

هنوز صحبت آشپز تمام نشده بود که صدای زن قوماندان قلبم را تکان داد:

-عسکر کجا گم شدی بیا که کارت دارم به جای خود را نزد او رسانیده و با احترام ایستاده شده رو بطرف من کرده و گفت :

- گوش کن دایه فرهاد میگوید که من فقط از طفل میتوانم مراقبت نمایم ولی لباس ها و تکه های کثیفش را باید عسکر بشوید در غیر آن من از عهده آن برآمده نمیتوانم.

در مدت دو ماه هم اگر این کار را کردم به خاطر خودت بود. من بدون اینکه چیزی بگویم رفتم به گوشه آشپز خانه نشستم در این اثنا آشپز نیز وارد آشپزخانه شد با دیدن من خیره و مبهوت به چشمانم نگریست و پس از لحظه ایی خریطه سودا را از الماری برداشته و رو بطرف من کرده و گفت:

-من برای خرید گوشت و ترکاری بازار میروم تا آمدم پیاز را ریزه کن آشپز رفت و من کارد و پیاز را بر داشته و مصروف ریزه کردن پیاز شدم تقریبا چنددقیقه سپری نشده بود که دیدم زن قوماندان وارد اشپزخانه شد درحالی که پیراهن خواب ناز تن نمایی بجانش بود دستهایش را به کمر گرفته و گفت :

عسکر تو بر و در تشناب لباس های فرهاد را بشوی پیاز ریزه کردن را برای آشپز بگذار.

در حالیکه رویم داغ شده بود و خشم سراپای وجودم را فرا گرفته بود به دستهای باد کرده و انگشتان کوتاهش که سگرت در میان آن دود میکرد نگریسته و گفتم :

- من به لباس شستن بلد نیستم، خوب است یا خودت آنرا بشویی یا بدی خترانت بگویی که اینکار را کنند بر خلاف آنچه که می اندیشیدم عصبانی نشد، بلکه آمد و در کنارم ایستاده شد با ملایمت گفت :

-اوه چه می شنوم امروز برای اولین بار است که تو را عصبانی می بینم سگرت میکشی؟

- با ترشرویی گفتم:

- خوش ندارم.

- با آرامش گفت:

- میدانم علت عصبانی شدنت اینست که پشت فامیلت دق شده ایی فکرت را خراب نکن من چند روز از قوماندان برایت رخصتی میگیرم که بروی نزد فامیلت سپس دستش را زیر بازویم انداخته و گفت:

ـ در حویلی هیچ کسی نیست تنها من و تو هستیم بیا یك کمی شراب بخور تا اعصابت آرام شود بعد از گفتن این جمله خودش را به من نزدیکتر نمود از دهانش بوی شراب میامد کا رد و پیاز را رها کردم به سر تا پای او دقیقا نظراندازی نمودم اگر چه زن چهل ساله ایی بود اما هنوز هم از زیبایی کافی بهره مند بود وقتی دید نگاه خریدارانه ایی بطرفش میکنم دستهایش را به گردنم انداخت و سرش را بالای سینه ام گذاشت گیسوان نرمش را بوسیدم سپس گونه ها و لاله های گوشش و سر انجام لبان بوسه خواهش را، چنان خودش را به من می سایید که همه وجودم را می سوزاند با زوانم را بدور کمرش تنگتر می نمودم که ناگهان به خود آمدم و قیا فه معصوم و بی آلایش خانمم با طفلك یك ساله ام همچون فرشتگان در نظرم مجسم گردید و خیال کردم از وجود این زن هوسران و مقتدر کثافت و نکبت می بارد او را با شدت هر چه تمامتر بطرف دروازه آشپزخانه پرتاب نموده و گفتم:

ـ خجالت بکش زن بی حیا می خواهی مرا هم مثل خود آلوده نمایی و پست بسازی دیدم مثل ببر تیر خورده ایي از جایش برخاست خون به چهره اش دوید و شروع به دویدن و جیغ زدن کرده و گفت:

ـ کمك ، کمك بدادم برسید از برای خدا: این عسکر پست فطرت می خواهد بمن تجاوز کند ! کمك کنید!

از شنیدن این سخنان احساس کردم زمین چاك شد و من در میانه در آمدم . درحالیکه عرق از سر و رویم می ریخت کارد را از بالای میز برداشته و به تعقیب او پر داختم هنوز از دهلیز بیرون نشده بود که او را به چنگ آورده و از موهایش گرفتم و دیگر نفهمیدم که چه میکنم وقتی بخود آمدم دیدم زن قوماندان درمیان دریای خون غوطه ور است دیگر تاخیر را جایز ندانستم همینکه مطمئن شدم لباسهای خودم خون آلود نیست پا به فرار گذاشتم بعد از آن از ترس حکومت مجبو رشدم مثل دزد و قاتل ها دور از نظر قانون مخفیانه زندگی نمایم و برای بدست آوردن یك لقمه نان خودم و فامیلم دست به دزدی و جنا یت بزنم.

در این اثنا که یاسین گرم صحبت بود و چهره اش از فرط غم و اندوه منقبض شده بود یکی از زندانیان با تندی گفت:

ـ یاسین دیگه بس کن قصه تو را بارها شنیده ایم حالا همه علاقه داریم که این مرد را بشناسیم که کی و چکاره است و چه کرده که به زندان افتاده. متعاقب این جملات همه چشم ها به دهان امیر دوخته شد.

در این هنگام دو نفر از زندانیان که پهلوی هم نشسته بود ند از یك دیگر فاصله گرفته و امیر را مودبانه تعارف نمودند تا در کنارشان بنشیند و بعد قصه زندگیش را بگوید وقتی امیر نشست برای لحظه ایی نگاه محزونش را به اطراف دور داد و سپس درحالیکه نگرانی در چشمانش دیده می شد مژه هایش را بهم زده و تبسم تلخ وخشم آلودی نموده و گفت:

ـ بسیار خوب شما راست میگویید باید مرا بشناسید و من خود را بشما معرفی میکنم. و قصه زندگی قصه شکنجه های روزانه خودم و همه توده ها را که آنرا با تمام وجودم حس میکردم ولی از ترس اینکه مبادا به زندان به افتم بیان آن برایم دشوار بود.

برایتان شرح می دهم من خجالم از اینکه آنچه را می فهمیدم نمیتوانستم به زبان بیاورم زیر از زندگی دو موجود بی گناه یعنی خواهر و برادرم وا بسته بمن بود و میدانستم که اگر به زندان به افتم آنها از گرسنگی می میرند زیر دنیای ما دنیای امید برای بقا و زیستن است و اگر از اربابان زر و زور تقلید و اطاعت کورکورانه نشود . آنوقت انسان به سر نوشت شوم و فلاکت بارتری گرفتار می شود امیر مکثی نموده و چشمان گودش را بزمین دوخته و پس از مدتی فکورانه رو به جانب انها کرده و آه ژرفی کشیده و گفت:

- شما باید بدانید که گناه من چه بوده که به زندان افتاده ام امیر درحالیکه هوای مرطوب و متعفن اطاق را با ولع استنشاق میکرد تاریخچه یکنواخت سیاه و سفید روزهای غم انگیز زندگی رقت انگیزش را که مثل هزاران هموطن دیگرش مملو از محرومیت ها و رنج بود گشود .

***

یکی از شبها که ساعت در حدود یک بجه شب بود .همه خوابیده بودند و به جز صدای باز و بسته شدن درهای سنگین و بر هم خوردن غل و زنجیر و قفل های آهنین و دسته کلید ها دیگر صدایی به گوش نمی رسید .تنها کسی که خواب از چشمانش فرار کرده و بدنش از فرط تب مثل آهن گداخته ایی داغ گردیده و با ناراحتی در سلول تنگ و تاریکش قدم میزد و گاهی لبهایش را به دندان می گرفت و زمانی هم مشتهایش را به دیوار کوبیده و برق اشک در چشمانش می درخشید ,امیر بود :زیرا قرار بود فردا برای همیشه از خواهر وبرادرش جدا گردد آنها را بی یار و مددکار گذاشته و با زنده گی که یک عمر قلبش را خورده و سینه اش را خشک کرده بود وداع نماید.

هر باری که قیا قه خواهر و برادرش در نظرش مجسم میگردید غم عظیمی دردلش راه میبافت و چشمانش از اشك مي انباشت و رویش را به دیوار گذاشته و می گفت:

-خدا میداند که حالا خو اهرم چه می کند . برادرم چه حال دارد . آیا آنها چگونه آن لحظه را که من بالای چوبه دار بروم تحمل خواهند کرد.ایکاش آنها هم قبلا مثل پدرم و مادرم می مرد ند تا من کوچکتر این دلبستگی در زندگی نمیداشتم و غصه و اندوه زندگی را در دلم جای نداده و سکوتم را می شکستم و واقعیت ها را به همه ستمکشان می فهماندم که چگونه با حرص و آز غارتگران و مستبدان از ثمره کارشان زندگی پر ناز و نعمت دارند و بر همه برهنگان و تشنگان حقیقی را که واجب بود و به آن احتیاج داشتند افشا میکردم و زنجیرها را از جسم و عقل همه همنوعان خود بر میگرفتم. و آنگاه اگر محکوم به مرگ هم میشدم آنچه را گفته بودم مانند حالا که چون گره سر بسته ایی در نهادم جای دارد همرا با غم جانکاه دردلم باقی نمی ماند، ولی

افسـو س که زهر این گفته ها بر علاوه که روان مرا رنجور کرد و چون ابر پر دامنه ایی سـراسـر زندگیم را در بر گرفت ، مرا در کام خود فرو برد .

ای خدا! من جوانی ، نیرو و ســـلامتی ام را و مهمتر از همـه پد ر و مادر عزیزم را از فقر و بیچارگی ازدســـت دادم و انواع مصـــایب وصــــدمـات روزگار را با بردباری پذیر فتم اما با آنهم ترجیح دادم که همه به مرگ تدریجی به هر دم اما تکه ایی در زندگی وجود نداشته باشد.

هیچوقت به فکر آن نبودم که از راه های غیر مشروع پول بدست آورده و تامین معیشت نمایم و براهی که خلاف عقل و وجدان است گام بردارم و دسـت به دزدی و جنایت بزنم اما با آنهم این سـیاه کاران جلاد که شـرافت و نجابت انسـانهای بی دفاع برابر پرکاهی نزدشـان ارزش ندارد و همیشه سعی می ورزند تا مال و جان مردم شریف و وطن پرست را مورد تاخت و تاز قراردهند کثیف ترین نام یعني نام قاتل را بر من گذاشتند و فردا همین که مرا به سوی چوبه دار برند همه برویم تف خواهند کرد.

آه... که این وضـــع چقدر غیر قابل تحمل اســـت خواهرم .... خواهر بیچاره ام با این ننگی بعد از من چگونه زندگی خواهد کرد.

سیل اشك از چشمان امیر سرازیر شده و دست خود را بدرگاه خداوند بلند کرده گفت:

ـ خداوندا! از این گروه بی عاطفه و قسـاوت پیشـه و از این چپاولـگران بی وجدان انتقام بگیر و این دونـدگان طفیلی را که دیگر مظالم و سیاهکاری هایشان به اوج خود رسیده به جزای اعمال ستمکارانه شان برسان .

امیر همچنان که مشغول دعا و نفرین بود صدای قدمهای سنـگین که آهسته آهسته برداشته میشد بگوشش رسید قلبش شروع به تپیدن نمود اندوه سـنـگینی وجودش را فرا گرفت دسـتش را به دیوار تکیه داد تا از افتادنش جلوگیری نماید و با صـدای خفه حزن انـگیزی با خود گفت :

ـ مثل اینکه آمدند تا مرا ببرند.

آه خواهر، برادر ! امروز شما بی برادرخواهید شد و من ناجوانمردانه شما را در گیرو دار زندگی تنها خواهم گذاشت . صدای پا درسـت عقب در توقف نمود و دریچه کوچکی که بالای در قرارداشـت از خارج باز شـد و نـگهبان نـگاهی بداخل سـلول کرده و گفت برایت چای و.....

امیر حرفش را بریده و با اوقات تلخی گفت :

ـ نی نی لازم نیست من امروز اشتها ندارم صرف برایم بگو چند ساعت دیگر وقت دارم؟

زندانبان بر خلاف همیشه که چهره اش عبوس و تلخ به نظر میرسید و از چشمانش غضب شراره میزد امروز چون وضع را طور دیگر میدید با ترس و لرز به چهار طرفش نظراندازی نمود و وقتی اطمینان حاصل کرد که درد هلیز کسی نیست دهانش را به دریچه گذاشته و با دستپاچگی به امیر گفت.

ـ فکر میکنم کار شما به تعویق به افتد .

زندانبان این را گفته و قبل از آنکه امیر دیگر سوال کند دریچه را بست .

امیر معنی اینگونه صحبت کردن و طرز نگاه نمودن را نفهمیده بود زیرا برایش تازگی داشت باز هم در دنیای افکار و خیالات جانگداز خود غرق گردید و در درونش انقلاب شدید و صحنه های غم انگیز برپا شد و تغییر رویه غیر مترقبه زندانی بکلی موجب تعجب و وحشت شده بود . ساعتها سپری شد و کسی به سراغ امیر نیامد و او همچنان سر بر زانوی غم گذاشته و در دنیای غم والم غوطه ور بود که صدای وحشتناك فیر توپ تیره پشت امیر و فضای زندان را لرزاند امیر وحشتزده و مضطرب از جایش بر خاست نگاه خاموش و اندوه بارش را به اطراف چرخاند و دستهایش را با ناراحتی بهم فشرده و با ترس و لرز گفت: ـاوه! این چه بود ؟ مثلیکه صدای توپ باشد.

در اینوقت از بیرون اتاق صدای چند نفر شنیده شد سپس صدای قدمهای آنها که به سرعت گام بر میداشتند امیر را مضطرب نمود در حالیکه با بی قراری این پا و آن پا می شد و گاهی به اطرافش و زمانی هم به سقف دخمه اش نظر میافگند، چهره رنگ پریده اش رقت انگیز شده بود، خسته و نزار با لحن نجوا مانندی گفت :

ـ کاش میدانستم این صدا از چه بود ؟! و در همین موقع بود که بار دیگر صدای فیرها ، حرکت تانک ها غرش و پرواز طیاره ها دل را در سینه امیر لرزاند و صداهای کوچک را از بین برد و امیر دیگر جز این صدا ها صدای دیگری نشنید .

***

فردایش دیگر هیچ چیز شبیه روز قبل نبود همه چیز تغیر کرده زنجیر ظلم و بی عدالتی از هم گسسته بود و انقلاب زنجیر شکن ثور که همراه با شاد باشهای گرم و پر شور مردم شریف و وطن پرست بود پیروز گردیده و آن کاخ ستم که هزاران نفر از اشخاص بر جسته و با احساس و وطن پرست را بدیار نیستی کشانیده بود، برای همیشه فرو ریخت و نظا م ملی و مردمی به جای آن استقرار یافته بود و در حقیقت مطابق حکم تاریخ که کهنه هراندا زه هم قوی و نیرو مند باشد محکوم به فنا و نابودی است و نور جای آنرا گرفتنی وقوع این حادثه یکبار دیگر بر این فلسفه فرسوده شکاکا ن و سست عنصران و آنانیکه

حوادث را تا زمانیکه به وقوع پیوندد نمی پذیرند خط بطلان کشید و به آنها ثابت، ساخت که در جهان ما هیچ پدیده ایی ثابت و ابدی وجود ندارد، به جز تغیر و تکامل انقطاع ناپذیر....

- بلی حدوث این واقعه روح تازه در کالبد مردم دمید همه چیز جان گرفت و دهن ها یي که سا لها دوخته شده و مهر سکوت بر روی آنان گذاشته بودند به یکبارگی باز شد چندی بعد بیگناهی امیر نیز به اثبات رسیده و همراه با هزاران تن وطن پرست و بی گناهان دیگر از حبس رها یی یافت و با سرور و شادمانی زیاد حیات نوین و فرخنده را در کنار خواهر و برادر رنجد یده اش آغاز نمود و قاتل حقیقی رئیس که شو هر ژنیا بود نیز شناخته شد.



تورپیکی قیوم ۲۹ سـال قبل از امروز در شـهر کابل ، در یك خانواده ، رو شـنفکر بدنیا آمده، بعد از ختم تحصـیل در بخش های مختلف مطبوعات چو ن مجله زنان افغا نستان (مجله میر من) روزنامه انیس و انجمن نویسندگان انجام وظیفه نموده و عضـو یت انجمن را نیز دارد ، وی در سـال (١٣٦٤) خور شـیدی به کسـب جایزه ادبی کمیته دولتی کلتور نایل شـده اسـت موصـوف از آغاز جوانی به نوشـتن داسـتانهای ادبی علاقمند بوده و آثار متعددی از این نویسـنده، جوان چاپ و از طریق مطبوعات کشور انعکاسی یافته است .

آثار چاپ شده فریادهای شکسته، قربانی های بیگناه و کتاب حاضر ... و سکوت شکست..

آثار چاپ نشده : اندیشه‌های تلخ، دیوانه ودر پی روشنی .



انتشارات کمیته دولتی طبع و نشر ج. ا

مطبعه دولتی